

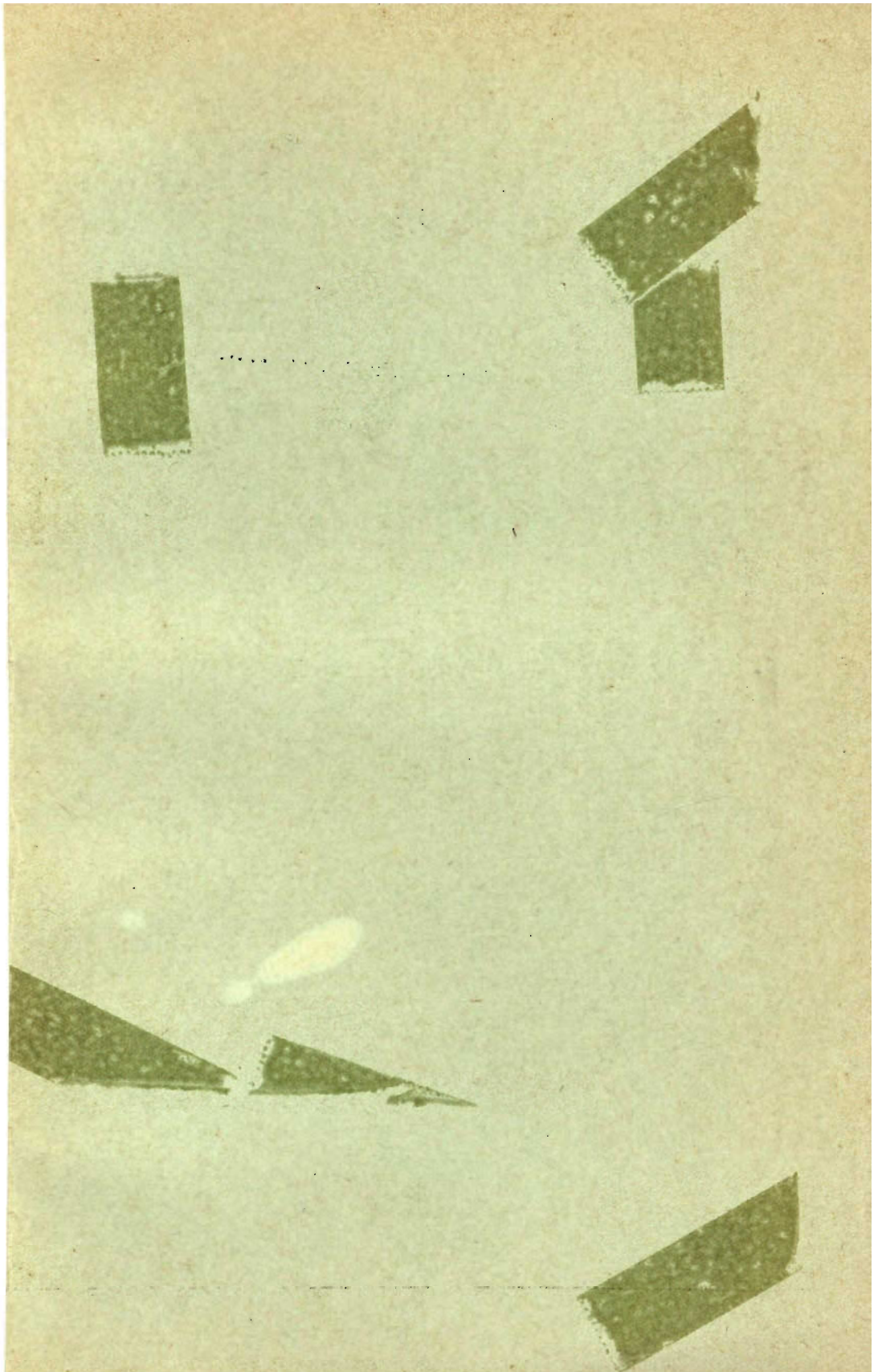


انتشارات دانشگاه تهران

۸۹۷

وَرَقٌ وَكُلْشَاهِ عَيْوَتِي

با اهتمام
دکتر ذبیح‌الله صفا





انتشارات دانشگاه تهران

۸۹۷

وَرَقَةٌ وَكُلْسَاءُ عَيْوَتِي

با اهتمام

دکتر ذریح الله صفا

یکهزارویانصد نسخه از این کتاب در چاپخانه دانشگاه تهران طبع شد
و در تیر ماه ۱۳۴۳ انتشار یافت

مقدمه

منظومه حاضریکی از متتهای کهن و پرازش زبان فارسی و متضمن داستانیست که چند بار یفارسوی و ترکی و کردی بنظم درآمده و تحریراتی نیز بنثر فارسی و ترکی از آن ترتیب یافته است . چنانکه می دانیم از نخستین منظومه های داستانی فارسی که در قرن چهارم و نیمه اول قرن پنجم سروده شده، چیزی جز اشارات و ابیات معدود موجود نیست . تذکره نویسان و مؤلفان ادب بشاعرانی متعدداز رودکی تا عنصری نظم داستانهایی را ببحور مختلف نسبت داده اند که اگر همه آنها باقی می ماند بی تردید سرمایه پرارزشی برای زبان و ادب فارسی می بود . لیکن بدبختانه همه آثار که در فاصله حیات این دو استاد در ذکر داستانها و افسانه های عاشقانه بنظم فارسی پدید آمده بود، از میان رفته و تنها یکی از آنها بنام «ورقه و گلشاه» عیوقی تصادفاً از گزند روزگار ایمن مانده است . قدیم ترین نظمی که از داستان ورقه و گلشاه در دست داریم همین منظومه است که اکنون بطبع رسیده و تقدیم خواننده گرامی شده است . این منظومه چنانکه می بینید ببحر متقارب است که عموماً در زبان فارسی برای داستانهای حماسی انتخاب شده لیکن شاعران پارسی گوی چند داستان عشقی را هم بدان بحر منظوم ساخته اند و منظومه حاضر یکی از آنهاست .

در باره نسخه منحصر موجود از این منظومه قدیم سابقاً اطلاعی در دست نبود . از نخستین کسانی که بوجود آن در کتابخانه های استانبول اطلاع یافته اند استاد فقید جلیل عباس اقبال آشتیانی رحمه الله و دانشمند محترم آقای دکتر احمد آتش استاد زبان فارسی در دانشگاه استانبول هستند . آقای دکتر احمد آتش در مقاله بی که در شماره چهارم سال اول مجله دانشکده ادبیات تهران انتشار داده، شرح مبسوطی درباره این نسخه که در کتابخانه خزینه موزه سرای طویقاپو موجود است ، نوشتند و خواننده برای کسب اطلاعات دقیق درباره آن نسخه باید باین مقاله، که در پایان همین مقدمه بطبع بخشی از آن مبادرت کرده ایم، مراجعه نماید .

نسخه عکسی که مرحوم عباس اقبال برای کتابخانه خود تهیه کرده بود و اکنون بشماره «۲» نسخ عکسی در اختیار کتابخانه مرکزی دانشگاه تهرانست ، در طبع این کتاب مورد استفاده قرار گرفت .

مرحوم عباس اقبال این نسخه را برای خود با توجه بنسخه اصل نمره گذاری و تجلید

کرده بود. نگارنده تصور می کرد که کار آن مرحوم درباره ورقه و گلشاه بهمین حد ختم شده است ولی بعد دانشگاه تهران مجموعه یادداشتهای آن استاد فقید را از ورثه وی خریداری کرد و در اختیار کتابخانه مرکزی گذاشت و برخی ازین یادداشتهای نفیس مانند « وزارت در عهد سلاجقه بزرگ » و « سرگذشت امیر کبیر » جداگانه، و قسمتی در مجله دانشکده ادبیات تهران و نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه، بطبع رسیده یا در حال چاپ شدنست. در میان این یادداشتهای دوستان فاضلم آقای محمد تقی دانش پژوه و آقای ایرج افشار بدستنوشته منظومه ورقه و گلشاه که مرحوم عباس اقبال برای خود ترتیب داده بود باز خوردند. این دستنوشته که با جوهر سبز بر روی اوراق منفصل نوشته شده متضمن نظرهای آن استاد فقید در تصحیح متن ورقه و گلشاه است. متأسفانه این اطلاع موقعی کسب شد که چاپ متن و با تمام رسانیده بودم ولی برای آنکه حتی از دوست فقید عزیز فاضلم فوت نشده باشد، تمام نظرهای او را که آقای محمد تقی دانش پژوه همراهِ نامه یی برای من فرستاده است، در پایان این مقدمه چاپ خواهم کرد. این کار علاوه بر آنکه حاصل زحمت یکی از صاحب نظران عهد ما درباره نسخ و متون ادبی حفظ خواهد نمود، فایده دیگری نیز دارد و آن تأیید نظرها در بسیاری از موارد و تکمیل تصحیحات ما درباره یی از موارد متن است. خواننده گرامی هنگام مطالعه متن این کتاب و تصحیحاتی که کرده ایم و حواشی که افزوده ایم، و مقابله آن با نظرهای مرحوم عباس اقبال می تواند یک نظر نهایی درباره این منظومه اتخاذ نماید.

گوینده این منظومه در بیتهای زیرین خود را « عیوقی » معرفی کرده است :

تو عیوقیا گرت هوش است و رای	بخدمت بییوند بمدحت گرای ... ص ۳
زعیوقی و امتان خاص و عام	ثنا بر محمد علیه السلام ... ص ۱۲۲

درین که عیوقی معاصر کدامیک از سلاطین بوده، بحث است. شاعر در آغاز کتاب ابیاتی « در ستایش سلطان محمود رحمه الله » آورده و نام و کنیه وی را چنین گفته است :

بدل مهر سلطان غازی بجوی	بجان مدح سلطان محمود گوی
ابوالقاسم آن شاه دین و دول	شهنشاه عالم امر ملل ... ص ۳

درین که این « شهنشاه عالم و امیر ملل سلطان غازی ابوالقاسم محمود » کیست، بین محققان اختلافست. آقای آتش در مقاله مذکور او را سلطان محمود غزنوی (متوفی بسال ۴۶۱ هجری) می داند اما آقای دکتر صادقی کیاد مقاله یی که در شماره اول سال دوم مجله دانشکده ادبیات تهران نوشته

انتساب عیوقی و منظومه اورا بنیمه اول قرن پنجم مردود شمرده و شعراین منظومه را منتسب بدوره‌های بعد دانسته است. در متن مواردی دیده میشود (مانند چند بیت اول کتاب که تازه بنظر می‌رسد) که خواننده را بنظر ثانوی می‌کشاند و موارد زیاد دیگریست که قدمت منظومه را تأیید میکند. این بنده متحیرست درین که عیوقی را بواقع منسوب بدوره یمین الدوله ابوالقاسم محمود ابن سبکتکین غزنوی (۳۸۷-۴۲۱ هجری) بداند؛ یا معاصر محمود بن ملکشاه (۴۸۵-۴۸۷) بشمارد که در کودکی دوسه سالی از مرگ پدر تامرگ خود در زیر سیطره مادرش ترکان خاتون (متوفی بسال ۴۸۷ هجری) حکومت ناپایداری مقرون بجدال و کشمکش با خلیفه بغداد و رکن الدین ابوالمظفر برکیارق داشت؛ و یا همعهد سلطان مغیث الدینیاوالدین محمود بن محمد بن ملکشاه یمین امیر المؤمنین پادشاه سلجوقی عراق پندارد که از ۵۱۱ تا ۵۲۵ بر عراق حکومت داشت. تنها قرینه‌یی که تاحدی میتواند بمادر تعیین این محمود و انتخاب او از میان آن‌سه تن یاری دهد عنوان سلطان غازی است که با کنیه ابوالقاسم همراه شده و ما را بر آن می‌دارد که ممدوح شاعر را بحدس و گمان سلطان غازی ابوالقاسم محمود بن سبکتکین بدانیم. کهنگی عبارات و کلمات در بعضی از قسمتهای منظومه، با آنکه مسلماً در آن بارها تصرف شده و تغییرات شکننده و درهم ریزنده‌یی در آن صورت گرفته، و از صورت قدیم اصلیش دور گردانیده است، نیز ما را درین تصور اندکی پایدار و مصرمی‌سازد. بهر حال حداقل تاریخ حیات صاحب منظومه حاضر از اوایل قرن ششم پایین تر نیست یعنی شیوه ترکیب عبارات و هم چنین مفردات و لغاتی که درین منظومه بکار رفته نباید بقرنهای جدیدتری مربوط باشد.

از شرح حال شاعر این منظومه یعنی عیوقی اطلاعی در دست نیست. از منظومه حاضر نیز آنچه در باره احوال ناظم می‌یابیم ناچیزست. همین قدر معلومست که او مسلمان و معاصر سلطان محمود بوده و داستان خود را در بهار یکسال شروع کرده و گویا در همان سال پایان برده است. این گوینده چنانکه از ص ۱۱۶ کتاب برمیآید سرگذشت غم‌انگیزی داشته و در عشق خود بر اثر مکر و حیله عده‌یی از آشنایان و کسان ناکام افتاده بود و کسانی را که با او راه بیداد سپرده بودند بیزدان سپرد تادر روز قیامت داد وی را از آنان بستاند.

در باره نسخه موجود، نکته‌یی که از ذکر آن ناگزیریم آنست که منظومه حاضر که عیوقی آنرا سروده اشعاری متوسط و گام‌سست و کم‌مایه دارد و مواردی که از لحاظ فن شاعری و داستان سرایی

محتاج باصلاح باشد در آن کم نیست؛ و چون این سستی و کم مایگی بر اشتباهات نساخ و ناسخ همین نسخه افزوده شود کار ناروایی ایبات و اشعار را بحد اعلی می‌رساند. ناسخ این نسخه حاضر و شاید نساخ سلف او کار این اشتباه و تصرف را بدرازا کشانیده بودند چنانکه کم موردی هست که تصور دستبردی در آن نتوان کرد و حتی بسیاری از ایبات ظاهراً درست یافته میشود که بعید نیست سلیقه نساخ آنها را از هیأت اصلی بصورت حاضر گردانده باشد.

دشواری کار در اینگونه داستانها آنست که عامه مردم بدانها توجه داشتند و استنساخ و استکتاب از آنها زیاد صورت می‌گرفت و بهمین نسبت هم تصرف در آنها از حد عادت بود و بنا بر همین علت پیدا کردن وجه صحیح و نزدیک باصل در ایبات و کلمات تغییر یافته آنها غالباً دشوارست. ترکیبات و تعبیرات این کتاب که بعضی از آنها دارای قدمت و کهنگی زیادست، و اقماً قابل توجه و عنایت خاص است، و یانگاهی بلغت نامه کتاب که در پایان آن چاپ شده، این اهمیت بخوبی درک میشود.

درباره نسخه حاضر علاوه بر آنچه آقای دکتر احمد آتش توضیح داده‌اند و در آخر همین گفتار خواهید دید، ذکر چند نکته لازم بنظر رسید:

۱- صفحه اول کتاب ظاهراً بخط دیگری نوشته و بر کتاب افزوده شده است اما باقی کتاب تا آخر بر یک نسق و بیک خطست.

۲- این کتاب در ورق ۴ از نسخه عکسی دارای افتادگیست و ما باین امر در ذیل صفحه ۶۵ چاپی اشاره نموده‌ایم. این افتادگی مطلب البته از راه مقایسه منظومه بحر متقارب از ورقه و گلشاه با منظومه بحر هزج از همین داستان قابل اصلاحست.

۳- نسخه مذکور بنا بر رسم الخطی که در آن رعایت شده و هم چنین رعایت «د» و «ذ»، و آوردن «ج» بجای «چ» و «ز» بجای «ژ»؛ و آوردن «ی» بجای کسره ممدود و گذاردن «یاء» کوچک بالای کلمات برای نمودن کسره اضافه... و امثال این نکات، معلوم می‌شود که نسخه جدید نیست و از امارات مختلف می‌توان حدس زد که مربوط بحدود قرن هفتم است.

۴- نکته بسیار مهم دیگر آنکه تصاویر این کتاب که شماره آنها به ۷۱ میرسد بسبکی است که در قرن ششم و اوایل قرن هفتم متداول بوده است. این روش را باید باز مانده سبک سلجوقی (دنباله دبستان بغداد که خود دنباله دبستان ساسانی است) شمرد. متتهی مقدمات نفوذ سبک نقاشی چینی هم در آن مشهودست. درین مجلسها صورت‌های آدمیان باهاله‌یی رسم شده؛ است گویا علت آن باشد که چون این صورتها از افراد عربست، من باب نمودن تقدس

زور سه چه چيز دجه ايد ازوي
 چه در خورد ورقه است كاشاء تو
 ز قول من از يكسلي موش ز راي
 جنين چند كه كس فرستاده بود
 نديزه بد از باب كاشه جواب
 از ان باشكونه دلش تفته شد
 همي بود خاوش بر سان خبر
 نقشته بارام و اچسنتكي
 چو آكه شد از چال كردان سپهر
 همي بود و بر درد گذشته صبور
 دران شب كشان عقد بند ساختنم

ز چوي همي اب دريا مجوي
 فن كرد از استه كاه تو
 شب بخون و جنك مراد از پاي
 ز هر كونه ببعامها داده بود
 نه اندر خطاونه اندر صواب
 چو شيرت كه بزگور اشفته شد
 ز كاشاء و ز ورقه و بنر منر
 كه تاكي كند عقد بيوستكي
 كي بايك دگرشان پيوست مرص
 كي تا مژد و كي كرد خوانند سوز
 سه منزل زمين كردشان تلخين

صوت شب بخون كردن رضی ز عدنان



بكام دل خویشن تان بدید
 در آید شمشیر و بگناز دست

بحر که بنزدیک ایشان رسید
 یکی بره مشا رو تک بره مست

نمونه‌های از نسخه ورقه و گلشاه

آنان بر رسم مقدسین اسلام که عربند، بانور رسم شده است. بهرحال صورتهای گرد و دارای تیب سلجوقی است. تصاویر گیاهان بیشتر تحت تأثیر روشی است که در نسخ قدیم ترجمه‌های عربی کتاب الحشائش دیسقوریدوس العین زری^۱ مشاهده می‌کنم؛ و رسم حیوانات عادةً تحت تأثیر روشی است که در مجالس نقاشی نسخ قدیمه کلیله و دمنه (ترجمه عربی) ملاحظه می‌شود. هر یک از مجالس هفتاد و یک گانه این نسخه یک قسمت از داستان را شرح می‌دهد و بدین ترتیب مجالس مذکور را اگر جداگانه چاپ کنیم یکسلسله تصاویر داستانی منظم را بوجود می‌آورد. بهمین سبب صورتهایی که درین نسخه ملاحظه می‌شود حالت‌های خاص مربوط بیک قسمت از جریان موضوع را مجسم می‌سازد^۲.

از میان این تصاویر که رنگی است، دو تصویر رنگین یکی مربوط بوداع ورقه و گلشاه هنگام مسافرت ورقه به یمن، و دیگری مربوط بشیخون کردن بنی ضبه بر بنی شیبه نقل می‌شود. چند تصویر دیگر هم از موارد مختلف کتاب بچاپ عادی طبع می‌گردد تا برویهم وضع عمومی تصاویر را نشان دهد.

۵ - این نسخه اختصاص بسیار مهمی دارد و آن اینست که بسیاری از کلمات و تقریباً نزدیک به تمام آنها مشکول است و این امر بحدی مهم است که بسبب آن این نسخه را باید از لحاظ لغت و تلفظ صحیح کلمات یکی از منابع معتبر دانست. برخی از کلمات دارای شکل‌هاییست که تلفظ درست و کهنه آنها را انحصاراً در نسخ اسلامی معلوم می‌دارد مثلاً سخن همه جا «سَخُن»؛ همه درهمه جا «هَمَه»؛ جهان درهمه جا «جِهَان»؛ بهشت در بعضی موارد «بِهَشْت»؛ زمانه بصورت «زَمَانَه»، خواسته و نظایر این کلمه که «و» اشمام ضمه (بقول معاصران واو معدوله) دارد، همه جا «خُواسته» و نظیر آن آمده است؛ و بنظایر این موارد درین کتاب بسیار بازمی‌خوریم. متعهد طبع کتاب کوشیده است که غالب این شکل‌ها را حفظ کند تا برای محققان و متبعان لغت فارسی وسیله کار باشد.

۶ - متأسفانه نسخه موجود بر اثر قدمت و عوارض دیگر در بسیاری از موارد سیاه و خراب است؛ مخصوصاً هر جا تصویری بوده نقش آن در طول زمان بر صفحه مقابل افتاده و آن را اسلکو که کرده و خواندن متن را مقرون بدشواری بسیار نموده است.

۷ - نکته دیگری که درین نسخه قابل ذکر است آنکه ظاهراً در نتیجه دستبرد ناسخ

۱ - Discoride d'Anazarbas

۲ - در باره شرح فنی تصاویر نسخه ورقه و گلشاه عیوفی رجوع شود به :

Turquie, Miniatures anciennes, publié par l' Uneseo, 1961, p. 18-19.

یا بر اثر نقل ناسخ از نساخ دیگر، در بسیاری از کلمات و ترکیبات تصرف شده و این تصرف در غالب موارد بنحویست که عبارت را مسخ کرده و بصورت دیگر در آورده و این امر موجب بروز سستی در ابیات فراوانی گردیده و کتاب را از اتقان ادبی انداخته است. مصحح در بسیاری از این موارد کوشیده که اگر قراین باو کمک کنند غلطها را اصلاح نماید ولی این موارد بحدی زیاد بود که از عهده رفع همه آنها نتوانست برآید. اینست که عده‌یی از ابیات و ترکیبات هنوز مبهم مانده است و محتاج آنست که باز در آن کار دقیقی صورت گیرد.

اکنون برویم برسر این داستان و این که کیفیت تنظیم آن چیست :

شاعر در چند مورد باینکه اصل کتاب از منابع عربی گرفته شده اشاره کرده است از آن جمله در ماقبل آخرین بیت منظومه می گوید:

چنین بود این قصه پر عجب ز اخبار تازی و کُتُبِ عرب

و هم چنین است در بیت پنجم و ششم از صحیفه پنجم که گفته است :

بنظم آورم سرگذشتی عجب ز اخبار تازی و کُتُبِ عرب

چنین خواندم این قصه دلپذیر ز اخبار تازی و کُتُبِ جریر

ضمناً موضوع داستان و امکنه و اشخاص و آداب و عادات مذکور در آن بتامای وی کم و کاست مربوط به عربستان و قوم عربست و مطلقاً قابل انطباق بر ایران و ایرانیان نیست. کیفیت تنظیم داستان و ایراد موضوع هم انتساب حتمی آن را بقوم عرب می‌رساند باین معنی که این داستان مانند دیگر داستانهای عاشقانه عربی همراه با نومییدی و محرومیت و منجر بعاقبت تأثر انگیزست و این امر لازمه تعصب دور از تمدن اقوام بیابانگرد عرب بوده است که مخصوصاً در باره زنان و دختران بسخت گیری های وحشیانه می‌انجامید. تنها مطلبی که درین داستان مایه تسلی است آنست که مسلمین برای آنکه نمونه‌یی از معجزات پیغامبر بیاورند، چنین گفته‌اند که پیامبر دوعاشق ناکام محروم را مدتی بعد از مرگ زنده از قبر بر آورده و بایکدیگر کابین بسته است. سبک گفتار عیوقی درین منظومه و مفردات و ترکیباتی که آورده است کهنه بنظر می‌رسد یادست کم این کهنگی در قسمتی از موارد کتاب لاثحتست. نگاهی بلغت نامه که در پایان کتاب آورده ایم، این دعوی را ثابت می‌کند و همچنین برخی از نکات دستوری در کتاب از لحاظ قدمتی که دارد قابل توجه بنظر می‌آید. انتخاب بحر متقارب برای نظم این داستان بدو علت است: نخست آنکه تا حدود قرن پنجم غالب داستانهای عاشقانه ببحر متقارب سروده میشده است و ثانیاً

<p> بمالید بر خاک ز خنار باک می افکند از سر بر خاک خشک کی او نکند بر جاز من بند سخت ندانم چه خواهد مہی این در مہی گفت ای داور دادگر شود سیدی زین بد را چہ بسوسید ز خنار ان نو بہان </p>	<p> زیش برغلید بر تیرہ خاک بندوق سے کند از ماہ مشک مہی گفت فریاد ازین تیرہ سخت ز ہجران براتش فکند این تیرہ بزاری سوی آسمان کرد سز تودانی کہ بتی صبر روی طاقتم گفت از مہی سروراد ز کنا </p>
<p> ازین خستہ دل تو خوشنوز باش ندانم کہ چون باشد تو آمدن مہی راند بیجانہ برک ہر بای نیکین بر زکار وزرہ پسر کرہ فشتت از بربارہ را ہوار غروشد کلشاہ کیسوکسان </p>	<p> بکلشہ جنین گفت بدرود باش مہی باہیم ناز ز ایذر شدن مہی گفت از غم شدہ ہای ہای یکی خاتم آورد یکی زرہ بکلشاہ داد از بتی یازکار مہی شد برہ ورقہ زاری کان </p>

نمونه دیگر از ورقه و گلشاه

داستان حاضر تنها عاشقانه نیست بلکه بیشتر بیک داستان حماسی میماند که بنای آن بریک حادثه عشقی نهاده شده باشد. بهمین سبب هم گوننده و شاید تنظیم کننده اصلی داستان هرجا بوصف میدانهای قتال رسیده تفصیل بیشتری بکار برده و اوصاف پهلوانی را بیشتر مورد توجه و عنایت قرار داده است.

درین منظومه چندین بار غزلهایی بحر متقارب یعنی بحر اصلی منظومه آمده است که در آنها بروش غزل گویان رعایت ایراد قوافی در اواخر ابیات شده است. این کار در ادبیات فارسی تازگی داشت و علت اصلی بنظر من آن بود که در اصل داستان ورقه و گلشاه یعنی در قصه عروه و عفراء (که بزودی شرح خواهیم داد)، بهمان نحو که در ماخذ قدیم عربی می بینیم بیان مطلب با ذکر ابیات عاشقانه و غزلهای حزن آوری از عروه شاعر عرب همراه بوده است و ناقل داستان بشعر فارسی، هرجا که باین ابیات و اشعار عاشقانه (که حکم غزلهای ما را دارد) رسیده یک غزل در میان مثنوی گنجائیده است.

این غزلها معمولا بسیار لطیف و دل انگیز و از جمله غزلهای قدیم فارسی است که مقرون بروانی و انسجام لفظ و دقت و یاریکی معانیست و درشتی و فخامت الفاظ قصیده گویان در آن مؤثر نیست. در نسخه همه جا از غزل به «شعر» تعبیر شده و «شعر گفتن» یعنی «غزل گویی». شماره این غزلها در نسخه حاضر ۱ است.

درباره منشأ این داستان باید دانست که این سرگذشت چنانکه در متن آن خواهد دید، از باب حرمانی که در عشق پیش آمده و بمرگ رقت انگیز عاشق و معشوق کشیده است، و نیز از جهات دیگری شباهت با داستان لیلی و مجنون، یعنی داستان عشق غم آور قیس بن ملوح بن مزاحم از قبیله بنی عامر و لیلی بنت سعد هم از آن قبیله، نیست که ذکر آن در کتب ادب عربی آمده است؛ ولی شباهت واقعی آن با داستان شاعر عرب، عروه بن حزام العذری با دختر عمش عفراء بنت عقال است و حتی باید یقین گفت که همان داستانست که در میان ایرانیان تغییرات کوچکی یافته و بعنوان «داستان ورقه و گلشاه» معروف گردیده است.

۱- رجوع شود به: الفهرست چاپ مصر ص ۴۲۵. - الشعر و الشعرا چاپ لیدن، ۱۸۱۰ میلادی ص ۳۵۵ - ۳۶۴. - الاغانی چاپ بیروت ج ۱ ص ۱۶۱ - ۱۸۲ و ج ۲ ص ۲ - ۱۷. - مسرح العمون از ابن نباته، چاپ مصر ص ۲۴۴ - ۲۴۷.

قصه عروه و عفرا پیش از قرن چهارم هجری بصورت داستان مستقلی مشهور و متداول بوده و در منابع مختلفی از کتب عرب ذکر آن آمده است.^۱ از میان این منابع خلاصه‌یی از روی جلد بیستم الاغانی برای نقل درین موضع ترتیب داده شده است. ابوالفرج اصفهانی در کتاب مذکور ذیل اخبار عروه بن حزام می‌گوید:

عروه بن حزام... العذری شاعری اسلامیست که جان بر سر کار عشق نهاد و همه اشعار او در باره عفراه دختر عمش یعنی دختر «عقال بن مهاصر» است. چون پدر عروه در گذشت فرزندش صغیر بود و در حجر تربیت عم خود قرار گرفت. دختر عم او عفراه همزاد وی بود و این دو کودک همواره با یکدیگر بازی می‌گذازدند و همیشه با هم بودند چنانکه هر دو نسبت بیکدیگر الفتی سخت یافتند و عقال همواره عروه را بدامادی خود دلخوش می‌داشت. روزگار بر همین منوال می‌گذشت تا هر دو بزرگ شدند. پس عروه نزد عمه خود هند دختر مهاصر رفت و او را بخواستگاری عفراه فرستاد. عقال با خواهش عروه موافقت کرد لیکن چون عروه تهیدست بود، قرار بر آن نهادند که از شتاب درین کار خود داری شود؛ اما مادر عفرا با عروه هماهنگ نبود و برای دختر خود شویی مال دارمی خواست. چون برای عفرا خواستاران دیگر پیدا شدند و عروه ازین حال آگهی یافت، نزد عم شتافت و با او از در عجز و لایه در آمد. عقال گفت ما مردمی تهیدستیم و مادر عفراه برای رهایی از این تهیدستی می‌خواهد دختر را بشویی ثروتمند دهد. ناگزیر عروه نزد پسر عم خود که مقیم ری و مردی مال‌دار بود، رفت و هنگام رفتن از عقال و زنش زمان خواست و آنان پذیرفتند که تا بازگشتش عفرا را بشویی ندهند.

عروه هنگام رفتن شبی تا بامداد با عفراه و دختران قبیله بسر برد، سپس آنانرا وداع کرد و با دو تن از جوانان بنی هلیل بن عامر براه افتاد. قبیله بنی هلیل مجاور قبیله بنی ضبه یعنی قبیله عروه بود. چون عفراه بنزد پسر عم خود رفت آن مرد او را بمال و عطایا بناوخت و بقبیله خود بازگردانید. در غیاب عروه مردی از اهل شام، از خویشاوندان بنی امیه، بقبیله بنی ضبه رفت و در

۱- الاغانی چاپ بیروت جلد ۲۰ ص ۳۶۶-۳۷۹- الاعلام الزر کلی ج ۵ ص ۱۷- فوات الوفیات الکتبی، چاپ مصر ج ۲ ص ۷۰- ۷۴؛ ضمنا در حاشیه ص ۷۰ فوات الوفیات بمراجع ذیل اشاره شده است. که برای مزید اطلاع خواننده نقل میشود:

الشمر و الشعراء ابن قتیبه، چاپ لیدن، ص ۳۹۴. خزانه الادب، البغدادی چاپ بلاق،

ج ۱ ص ۵۳۴- تزئین الاسواق، چاپ بلاق، ج ۱ ص ۸۴. و همچنین در حاشیه ص ۱۷ جلد ۱۷ الاعلام

الزر کلی علاوه بر ماخذ فوق بکتاب مصارع المشاق ص ۱۳۲ و شرح الشواهد ص ۱۴۲ نیز اشاره شده

است؛ و نیز دوست فاضلم آقای محمد تقی دانش پژوه داستان و اشعار عروه را در منابع دیگری هم

یافته و به محرر این اوراق گفته است. از آن جمله است کتاب الزهره از ابی بکر محمد بن ابی سلیمان

اصفهانی چاپ بیروت ۱۹۳۲، و کتاب قصص العرب ج ۴ ص ۱۱۳.



Fig. 13.



Fig. 14.





شدم بسته مهر فرزند تو
 جو من بنده تان بناید همی
 ز تو حال فریاد خوانم من
 که کلاه دارد در او جان من
 که تار کردی بخون رحمت
 بحشای که غم بسوزد اندر
 بیتر که مبر از من از او من
 روان و راحیه مآزار تو
 مگر درم از روی فرزند خویش
 که پاتوزیک اصل و یک که موسم
 زین کس تبارد بستر شایون
 بی آتش از جان او بر تو خست
 بخشهای ورقه بر روی دربار
 و زار زاری و شایون

کی بر جان من سخت شد بند تو
 من ستر از هم بایند همی
 کنون من زعم داد خوانم همی
 شانک دانید ساگان من
 بیکانکانش مده کرد امت
 تو دانی که با تو مگر کوه
 سوی باب کلاه بیغام من
 حق بابکم را نکه دار تو
 سر شاد کردن سپید خویش
 بدین کار دانی که من حق تو
 بگفت این خون از دلش سوزد
 دل ام کلاه بسوی بهار خست
 سوی سوی خویش بند و ایوباد
 از آن ناله عشق و لب مار اوید

نمونه دیگر از نسخه ورقه و کلاه

آنجا ببخشش و اطعام خلق پرداخت. وی که مردی ثروتمند بود در قرب منزل عفرای سکونت گزید و چون عفرای را دید او را پسندید و از پدرش خواستاری کرد. پدر عفرای عذر خواست و گفت که او را نامزد برادرزاده خود کرده‌ام و جز بدو نخواهم داد.

مرد شامی عقال را بمال فراوان نوید داد لیکن وی بهر حال راضی نشد و آن مرد ناگزیر عروۀ را از مادرش بخواست و او بر اثر بخشش شامی و رغبت در مال وی بمزاجت عفرای او رضا داد و شوهر را نیز بدین کار راضی کرد.

سه روز بعد از مزاجت مرد شامی با عفرای هر دو آهنگ شام کردند و پدر عفرای که از عروۀ و قولی که بوی داده بود شرم داشت، بحیلۀ قبری کهن را تعمیر کرد و گفت این گور عفرای است و از اهل قبیله نیز خواهش کرد تا حقیقت حال را مکتوم نگاه دارند.

چون عروۀ بعد از چند ماه بمیان قبیله بازگشت پدر عفرای زاری کنان او را بر سر آن گور برد و از ماجرای مرگ دختر آگاه کرد. از آن پس عروۀ چند گاهی بر سر آن گور می‌رفت و روز بروز زارتر و پزیشان‌تر می‌شد تا آنکه یکی از دختران قبیله حقیقت حال را بدو گفت. عروۀ راه شام پیش گرفت و نزد شوی عفرای رفت و چند گاه از مهماننداری او برخوردار بود و سرانجام بیاری کنیزکی از اهل آن خانه انگشتی خویش را بنزد عفرای فرستاد. (داستان فرستادن انگشتی عروۀ نزد عفرای عین‌آشوبه بفرستادن انگشتی ورقه نزد گلشاه است). چون عفرای انگشتی را دید حقیقت حال را از کنیزک پرسید.

چون شوی عفرای بی‌خانه آمدن بدو گفت این که مهمان تست عروۀ بن حزام پسر عم منست. شوی عفرای عروۀ را بعزت نگاه داشت و او را با عفراتنها بگذاشت و خادمی را بر آنان بگماشت تا سخنان آندو را بوی بازگوید. آن دو در خلوت از جدایی و فراق شکایت‌ها کردند ولی بی‌اکی وحیا و عفت با یکدیگر بسر آوردند. خادم حقیقت این حال را بشوی عفرای بازگفت و وی از جوانمردی عروۀ در عجب ماند و بماندن او در خانه خویش اصرار کرد. عروۀ از آن کار تحاشی نمود و بار سفر بر بست لیکن در راه بغشی و خفقان گرفتار شد و حال او چنان بود که هر گاه با غماد چارمی گشت مقتنعۀ عفرای را بر او می‌انداختند تا بهوش آید؛ حال عروۀ بر همین منوال بود تا آنکه ابن مکحول (عراق‌یمامه) بدو باز خورد و از حال او جويا شد. عروۀ پرسید که مگر درد‌ها را می‌شناسی؟ گفت بلی! آنگاه عروۀ این ابیات را بر او خواند:

أَمَا بِي مِنْ حَبْلِ وَ لَابِي جُنَّةٌ
وَلَكِنْ عَمِّي يَا أَخِي كَذُوبٌ
أَقُولُ لِعِرَافِ الْيَمَامَةِ دَاوِنِي
فَإِنَّكَ إِنَّ دَاوَيْتَنِي لَطَبِيبٌ

فَوَاكِبِدَا أَمَسَتْ رُفَاتًا كَأَنَّمَا
عَشِيَّةَ لَا عَفْرَاءَ مِنْكَ قَرِيبَةً
عَشِيَّةَ لَا خَلْفِي مَكْرُؤًا وَلَا الْهَوَى
فَوَاللَّهِ لَا أَنْسَاكَ مَا هَبَّتِ الصَّبَا
وَأَنِّي لَتَعْشَانِي لِذِكْرَاكَ هَزَّةٌ
يُلَدِّدُهَا بِالْمُوقِدَاتِ لَهَيْبُ
فَتَسْلُو وَلَا السَّلْوَانَ مِنْكَ قَرِيبُ
أُمَامِي وَلَا يَهْوَى هَوَايَ غَرِيبُ
وَمَا أَعَقَبَتْهَا فِي الرِّيَّاحِ جَنُوبُ
لَهَا بَيْنَ جُلْدِي وَالْعِظَامِ دَبِيبُ

عروه همچنان در راه بود تا سه شب پیش از رسیدن بقبیله خود در گذشت . چون خبر مرگ او بعفراء رسید بسیار بگریست و مویه کرد و این ابیات را در رثاء وی بگفت :

أَلَا أَيُّهَا الرُّكْبُ الْمُحِبُّونَ وَيَحْكُمُ
فَلَا تَهْنِي الْفَتِيَانُ بَعْدَكَ لَذَّةٌ
وَقُلْ لِلْحِبَالِي لَا تُرَجِّينَ غَائِبًا
بِحَقِّ نَعَيْتُمْ عُرْوَةَ بْنَ حَزَامٍ
وَلَا رَجَعُوا مِنْ غَيْبَةٍ بِسَلَامٍ
وَلَا فَرَاحَاتٍ بَعْدَهُ بِغُلَامٍ

و آنقدر این ابیات را تکرار کرد تا بعد از چند روز قلیل در گذشت .

همین داستان با اختلافات کوچک در مآخذ دیگر و از آنجمله در فوات الوفيات آمده است . از نقل این خلاصه چنین استفاده می گردد که داستان ورقه و گلشاه عیناً مأخوذ از داستان عروه و عفراء است؛ و همچنانکه گفتیم گویا این اقتباس در ایران صورت پذیرفته و با تغییرات کوچک در نامها و با تکمیل و منسوخ ساختن داستان بصورتی در آمده است که قابل ایجاد یک داستان منظوم مطلوب باشد . اختلاف این داستان منظوم فارسی و داستانهای منظوم دیگری که بتقلید از آن در فارسی و ترکی و کردی ساخته شده با اصل عربی آن ، یعنی با داستان عروه و عفراء خیلی کم و غیر قابل اهمیت و توجه است . حتی شگفتی در آنست که در تبدیل اسم عروه به ورقه و عفراء به گلشاه هم این تقارب و توازن ملاحظه میشود .

درین که داستان مذکور چند با در زبان فارسی بنظم در آمده نمیتوانیم اطلاع

دقیق قطعی بدهیم. آنچه برای ما معلوم شده اینست که داستان مذکور یکبار بصورتی که طبع کرده ایم و بار دیگر به بحر هزج مثنی مقصور یا محذوف بشعر پارسی سروده شده است. از نظم اخیر دو نسخه خطی که با مشخصات ذیل دیده شده است، ذکر میشود:

۱) نسخه خطی ناقصی بشماره ۴۷۷۵ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است که بخط نستعلیق بد بر کاغذ فرنگی نوشته شده است. جلد آن مقوایی بارنگ روغنی زمینه نارنجی و گل و بتنه زعفرانیست. این نسخه دارای ۷ برگ ۱۱ سطر با اندازه ۱۰۵×۱۰۷ است. آغاز این نسخه چنینست:

ز عزت جا ملک را بر فلک داد بجز شیطان که از وی حرف شک زاد ...
شنودم کاندر ایام پیمبر یکی جا حی بدی با جاه و افسر
پایان نسخه اینست:

نمیدانم چرا آشفته حالی تو چندین بر سر قبر که نالی ...
رباعیاتی پراکنده از چند شاعر نیز در آخر این نسخه آمده است.

۲) نسخه خطی دیگری از همین نظم اخیر بشماره ۳۸۸۰ در کتابخانه مرکزی دانشگاه بخط نستعلیق بد بر کاغذ فرنگی سفید مضبوطست در ۷۲ برگ ۱۵ سطر با جلد چرمی قهوه‌ای سربی، با اندازه‌های ۱۰۵×۲۱ و ۱۰×۱۶. آغاز این نسخه چنینست:

شنیدم در ایام پیمبر یکی خیلی بدی با جاه و با فر
وانجام آن چنین:

«بود بر من عیان احسان حیدر بیخشیدم بتو مرجان حیدر

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی اثنین شهر رجب المرجب فی یدالحتیر محمدحسین البرغانی»
از همین نظم بحر هزج طبع سربی مغلوط ممسوخی در تهران بوسیله شرکت نسبی کانون کتاب صورت گرفته است بعنوان: «داستان شیرین عبارت ورقه و گلشاه». نسخه مطبوع مذکور بدین بیت شروع میشود:

شنیدم کاندر ایام پیمبر یکی خیلی بدی با جاه و با فر
و بدین بیت ختم میگردد:

بمانده نامشان در پیش مردم نگردهد هیچوقت اندر جهان گم

منظومه بحر هزج که مسلماً از آثار دوره‌های اخیر ادب فارسی است، برویهم منظومه‌ای

سست و مست تر از منظومه بحر متقاربت و از حیث نقل داستان میان آن و منظومه بحر متقارب اختلافهایی مشهودست. مثلاً پاره‌یی از اسامی در آن تغییر یافته و بعضی دیگر از اشخاص داستان که در منظومه قدیم اسمی نداشتند صاحب اسم و عنوان خاص هستند و هم چنین مطالب جدیدی بر داستان افزوده شده و نیز برخی از صحنه‌ها دیگرگون گردیده است و برای آنکه موارد اتفاق و اختلاف این نظم با نظم بحر متقارب شناخته شود خلاصه‌یی از آن را در اینجا می‌آوریم:

«در روزگار پیغامبر اسلام قبیله‌یی بنام بنی شیبیان بود که از دو سالار سالخورده آن یکی هلال و دیگری همام نام داشت. هر دو را بیک شب دختر و پسری عطا شد که پسر از آن همام بود و «ورقه» نام یافت، و دختر از آن هلال بود و گلشاه نامیده شد. این دو طفل از کودکی بازچنان با یکدیگر خوی گرفتند که بهیچ روی یارای دوری از هم نداشتند و بزرگان قبیله بعد از دوازده سالگی آنان صلاح در آن دیدند که آندو را بزناشویی بیکدیگر دهند لیکن سالار قبیله‌یی دیگر بنام ابن عمرو لشکر بحی بنی شیبیان کشید و شب عروسی بعد از شیبخون گلشاه را ربود و باخود برد. ورقه شبانگاه دیگر بلشکرگاه بن عمرو رفت و هنگامی که وی مست درخیمه غنوده بود ورقه را رهایی داد و باخود برد. پس از آن بن عمرو بکین خواهی بقبیله گلشاه حمله برد و او را در جنگ اسیر کرد و بعد از جنگ سخت دیگری باورقه او را نیز باسارت درآورد لیکن ورقه بتدبیر گلشاه از جنگ آن مرد گریخت و سپس او را بکشت و آنگاه در سپاهش افتاد و آترا تار و مار کرد و مالها بغنیمت گرفت. پس ازین واقعه بزرگان قوم بپدر گلشاه تکلیف کردند تا دختر را بورقه دهد لیکن مادر گلشاه این کار را مشروط بر آن داشت که ورقه مالی بشیربها بدو بپردازد. ورقه ناچار بعزم دیدار خال خود که شاه یمن بود روی یمن نهاد تا از مالی فراچنگ آورد و بقبیله خود باز گردد. در راه شنید که ملک عنتر سلیم شاه پادشاه یمن را محصور کرده است و چون بدیوار شهر رسید آگهی یافت که خالش اسیر و وزیر او در شهر حصار است. پس بتدبیری در شهر رفت و بیاری خال خود سلیم شاه شتافت و درین راه مبارزتها و مردانگیها نمود. چون ملک عنتر شجاعتهای او را در جنگ دید و مشاهده کرد که بسیاری از کسانش بدست ورقه کشته شدند، با وزیر مشورت کرد و باسارت او برآن شد که سلیم شاه را بدار آویزد لیکن ورقه و وزیر سلیم شاه بار دیگر بیاری سلیم شاه رفتند و او را از بند رهاساختند. ازین پس چندی جنگ بین عنتر و سلیم شاه دائر بود تا آنکه ورقه بحیله وزیر عنتر بدام افتاد و این بار بیاری غلام خود که پیش از حرکت او بجانب یمن آمده و اسیر سپاهیان عنتر شده و در خدمت او سمت سیاف یافته بود رهایی جست و بیاری همان غلام بچادر عنتر رفت

و او را بقتل آورد و نزد سلیم شاه بازگشت. آنگاه لشکر سلیم شاه در لشکرگاه عنتر افتاد و همه اموال او را بغارت برد. سلیم شاه آن مالها را بورقه بخشید و بدیارش بازگرداند تا بوصول گلشاه برسد. هنگامیکه ورقه یمن رسیده بود، ملک محسن پادشاه شام که همه روی زمین رازیرنگین داشت و حدیث زیبایی گلشاه بسیار شنیده بود، بخواستاری او آهنگ حی بنی شیبان کرد و بجانب مکه که مقرر آن قوم بود رفت و چون بدانجا رسید گلشاه را از هلال بخواست لیکن هلال درخواست او را رد کرد و گفت که من دختر خویش بورقه داده‌ام. با این حال ملک محسن خواسته فراوان نزد پدر گلشاه فرستاد و او باغراء زن تن بزناشویی گلشاه با ملک محسن داد و ملک محسن دختر را بشام برد.

گلشاه هنگام رفتن انگشتری خود را یکی از دختران قبیله داد و گفت چون ورقه بیاید او را وداع کن و این انگشتری پاوده و حال با او بگویی. چون ملک محسن با گلشاه بشام رسید گلشاه از همخوابگی با او اعراض کرد و ملک محسن ناچار بدیدار او قانع شد.

ورقه چون از خدمت سلیم شاه بیرون آمد راه دیار خود گرفت و چون بقیله رسید هلال با استقبال بیرون آمد و گفت گلشاه بمرد و جایی را که گوسفندی در آن دفن کرده بود بعنوان قبر گلشاه بدو نمود. یک ماه ازین واقعه بگذشت؛ دختری که دوست گلشاه بود حقیقت حال را باورقه در میان نهاد. ناچار ورقه ازدیار خویش سفر کرد و بشام رفت. در راه گرفتار دزدان شد و با آنان جنگید و مجروح گشت اما بهر حال خویش را از معرکه زهاند و بیهوش دزیرد زختی افتاد. قضا را ملک محسن از آنجایی گذشت، ورقه را بدید و فرمان داد تا او را معالجه کنند و سپس بخانه خود برد. ورقه بعد از چهل روزیاری دایه و یشانی انگشتری خود را بگلشاه پشنانند.

چون گلشاه دانست که مهمان شاه ورقه است بدیدنش شتافت و ازدیارش مدهوش بیفتاد. بدین طریق گلشاه و شاه شام ورقه را شناختند و او را باعزاز و اکرام تمام در قصر نگاه داشتند و شاه شام اجازت داد تا ورقه و گلشاه بهم در خلوت نشینند و خود مراقب حال آنان بود و چون مشاهده کرد که آن دو قدم از دایره عفاف بیرون نمینهند آنان را بحال خود گذاشت. ورقه پس از آنکه انتعاش یافت از گلشاه و شاه شام اجازت بازگشت خواست و باغلامی که بدو بخشیده بودند راه سفر در پیش گرفت. چون اندکی راه برید اسب خود بغلام داد و تنها بدرگاه خدا استغاثت کرد و مرگ خویش بخواست و آهی زد و جان بداد. در اینحال مسافرانی از آن مکان میگذشتند؛ غلام حقیقت حال بانان گفت و خواهش کرد که چون از کنار قصر گلشاه بگذرند ویرا از مرگ ورقه آگاه کنند. آنان نیز چنین کردند و چون گلشاه ازین واقعه آگاهی یافت شیون آغاز کرد. شاه گفت چنین امری ممکن نیست. گلشاه گفت باید بمحل فوت او رویم تا حقیقت حال روشن شود.

پس همه اهل شام بدان مکان روی نهادند . گلشاه چون بقبر ورقه رسید خنجر بسینه خود فرو برد و همانجا جان بداد . شاه شام چون حال را ازین گونه دید فرمان داد تا قبر ورقه بگشادند و گلشاه را در کنارش ب خاک سپردند و بنایان را فرمود تا بنایی بر آن قبر ساختند و ملک نیز در آنجا سرایی بهر خود ترتیب داد و خلایق نیز هریک خانه بی بنا کردند چنانکه شهری عظیم در آن مکان پدید آمد و قبر ورقه زیارتگاه مردم گشت .

چون محمد ص پیغمبری یافت بسوی مشرق و مغرب روان شد و در آن میان گذارش بشام افتاد . چون ملک محسن از آمدن او آگهی یافت باستقبالش شتافت و پای پیغمبر و علی مرتضی را بوسید و حال ورقه و گلشاه را پیغمبر عرضه کرد . پیغمبر با علی بجانب قبر رفت ، علی از وی بخواست تادو عاشق را زنده گرداند . پیامبر چنین کرد و در همان ساعت قبر شکافته شد و ورقه و گلشاه در حالیکه یکدیگر را تنگ در بر گرفته بودند از خاک سر بر آوردند . سپس پیغامبر باشارت شاه ولایت آندورا بایکدیگر کابین بست و چهل سال بشادمانی بزیستند .

نظمی از داستان ورقه و گلشاه ، یا بهتر بگوییم ترجمه بی منظوم از آن ترکی در دست داریم که نسخه بی از آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه شماره ۳۲۲۱ موجود است . مشخصات این نسخه دانشگاه بدین شرح است :

خط نستعلیق ، کاغذ استنبولی ، مجدول و مذهب ، شکر رنگ ، ۱۵۸ برگ ۱۶ سطری با جلد تیماج سبزرنگ باندازه ۱۳×۲۱-۱۴/۵×۸ در ۳۱۶ صفحه ۱۶ بیتی . شماره ابیات این منظومه پنجهزار و اندست .

این منظومه را مسیحی شاعر بنام شاه عباس کبیر صفوی سروده و بوی تقدیم داشته و نام آنرا «ورقا و گلشاه» گذارده است . ناظم در مقدمه بی که بنثر بر کتاب نوشته خود را « غریق بحر تحسرو غمان و حریق آتش تفکر و حرمان اعنی مسیحی ناتوان » معرفی کرده است . شاعر درین منظومه مقدماتی در نعت خداوند و رسول و امام و پادشاه صفوی آورده و گاه گاه قصایدی را غیر از وزن منظومه در آن گنجانیده است . وزن این منظومه مطابق وزن لیلی و مجنون نظامی است . اصل منظومه چنین شروع می شود :

الْحَمْدُ لِمَنْ أَضَاءَ نورهُ وَالشُّكْرُ لِمَنْ جَلَى ظُهُورُهُ

و آغاز داستان چنین است :

نقاد نقود گنج اخبار وزان کنوز رنج (؟) آثار

استاد مورخ زمانه معمار مؤسس فسانه

منظومه مذکور بدین بیت ختم مشود :

یوشیوه کیمینگ اولور سه یاری یار اول او نگا همیشه یاری

این ترجمه غیر از ترجمه دیگر بشعر ترکی است که یوسف مداح در ۷۷۰ هجری بنظم کشیده و استاد آتش در مقاله خود در آن باره سخن گفته است (بمنتخب مقاله وی در ذیل این مقدمه مراجعه کنید)

ترجمه‌یی از داستان ورقه و گلشاه بزبان کردی هم در دست‌و‌در کتابخانه دانشگاه (ماربورگ) آلمان موجود است که نسخه عکسی آن در اختیار کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران قرار دارد و برای مزید اطلاع خواننده تصویر صفحه اول آن در صفحه مقابل چاپ می‌شود.

برای تکمیل فایده و علی‌الخصوص برای کسب اطلاعات کافی در باره نسخه اساس ما و توضیحات آن، منتخب مقاله‌یی را که آقای دکتر احمد آتش استاد دانشگاه استانبول در شماره چهارم سال اول مجله دانشکده ادبیات تحت عنوان «یک مثنوی گم شده از دوره غزنویان، ورقه و گلشاه عیوقی» نوشته‌اند در اینجا نقل می‌کنیم.

«دوره غزنویان یا دوره سلطان محمود غزنوی (سلطنت در سالهای ۳۷۸-۴۲۱) یکی از دوره‌های مهم و رونق دار ادبیات فارسی است. زبان فارسی از طرفی اقلا در ساحت نظم موقع و جای عربی را بطور قطعی احراز کرده، از طرفی دیگر با لشکرهای سلطان محمود بر هندوستان مستولی شده و در آنجا موقع یک زبان ادبی گرفته است. بقول دولتشاه که محتملا مبالغه آمیز است در دربار این سلطان بزرگ چهار صد نفر شاعر بود. امروز نام و چند بیت بسیار کم ازین شاعران باطلاع ما رسیده است. یکی از ایشان که نام و اثرش گم شده است عیوقی است که تنها دو بیتش در «لغت فرس» اسدی مذکور است. از اینجا میتوان استنتاج نمود که این شاعر در قرن پنجم هجری (یازدهم میلادی) زیسته است. زیرا که اسدی این کتاب را در اواسط قرن پنجم هجری نوشته است و شاعری که درین کتاب مذکور باشد باید که اقلا معاصر او باشد.

«پارسال چون در کتابخانه موزه سرای طویقا پو کتابی را که در دفتر بنام «درستایش سلطان محمود» قید شده بود، میخواندم دیدم که این عنوان از عنوان فصلی که در سرورق دوم این کتاب بود

گرفته شده و خود کتاب یک مثنوی بنام ورقه و گلشاه است که عیوقی برای سلطان محمود غزنوی نوشته است. اینست مشخصات و ممیزات این نسخه که یک مثنوی یگانه را از دوره غزنویان تا امروز حفظ میکند: «موزه سرای طویقاپو، کتابخانه خزینه، رقم ۸۴۱» در جلد چرمی با شمسه و زنجیرک، ۷۰ ورق. ابعادش ۲۸/۸ × ۶/۲۱ سانتیمتر، ابعاد قسم نوشته ۲۳ × ۷/۱۱ سانتیمتر. در هر صفحه ۱۹ سطر موجود است. خطش نسخ دائروی است که با نسخه های خطی که در قرن هفتم هجری (سیزدهم میلادی) در اناطولی نوشته شده است مشابهت صریح دارد. در لفظهای فارسی حرف دال که بعد از یک حرکت یا حرف ممدود میآید ذال نوشته شده است. چندبار بر حرف کاف فارسی سه نقطه نگاشته شده، قسم نوشته در میان دو جدول سرخ است.

«در نسخه خطی ۷۱ نقش است و این نقشها بطوری ترسیم شده است که اسلوب و طرز نقشهای قبل از دوره مغولی را بیاد میآورد. ازین نقشها امروز نمونه های بسیار کم باقی مانده است، مثلاً هاله هایی را که بر صورت اشخاص ترسیم شده است میتوان مقایسه کرد با چند نمونه که در اثر E. Kühnel بنام *Miniaturmalerei im Islamischen Orien* (برلین، ۱۹۲۳) دیده میشود و از قرن ششم هجری (دوازدهم میلادی) است. علاوه باید کرد که رنگهای این نقشها را کثر جایها از تأثیر رطوبت مظموس است و احياناً نوشته های صفحه مقابل را ناخوانا گردانیده است. در نسخه قید فراغ از استنساخ دیده نمی شود ولی از آنچه در حق خط و نقشها گفته شد یقین حاصل می باشد که این نسخه در اواسط قرن هفتم هجری (قرن سیزدهم میلادی) نوشته شده است.

«این مثنوی ورقه و گلشاه عیوقی که در حق مؤلفش غیر از آن اقتباساتی که در لغت فرس اسدی است، چیزی بدست نتوانستم آورد، از چند حیثیت از برای تاریخ ادبیات ایران و تاریخ ادبیات ترک و عرب اهمیت فوق العاده دارد. اولاً از روی تاریخ ادبیات ایران: معلوم است که در دوره غزنویان همچنان که بسیار شاعر مدیحه گوی بزرگ آمدند، در طرز مثنوی در موضوعهای داستانی و عشقی و نصیحت چند کتاب تألیف شده بود. ازین مثنویها غیر از شاهنامه فردوسی هیچ یک بدست ما و اصل نشده است. ازین روی ورقه و گلشاه عیوقی یگانه مثنوی است که از آن دوره تا امروز باقی مانده است. بدیهی است که وامق و عذراء عنصری که چند بیت متفرق از آن بدست است و دوبار از طرف لامعی و جامعی در قرن پانزدهم و شانزدهم میلادی بزبان ترکی ترجمه شد بشمار داخل نمی باشد. وزنی که عیوقی در نظم ورقه و گلشاه بکار برده است، همچنان که وزن وامق و عذراء عنصری و شاهنامه فردوسی، بحر متقاربت است. این خصوصیت فقط با آنکه دلیل قدمت کتاب است اثبات میکند که این مثنوی یگانه نمونه یک نوع گمشده ادبی است.

«في الحقيقة معلوم است که پس از دوره غزنویان مثنویهایی که موضوعشان عشق باشد بجز

مستقارب سروده نشده است. باید گفت که اثر عیوقی از حیثیت اثر ادبی بذاته در تاریخ ادبیات ایرانی اهمیت دارد. این شاعر هرچند که در غزلها که دونه نمونه از آنها در بالا قید شده است آقدر موفق بظن نمی آید ولی در طرز نقل قصه و بیان وقایع بدون آنکه بیتها را بحشویات پرکنند بسیار ماهر است. خصوصاً در وقت تصویر جنگ و گردان و در تشویق و اغراء گردان بجنگ و وصف اوضاع مادی و معنوی ایشان استادی بسزای نماید. باین خصوصیات میتوان ورقه و گلشاه عیوقی را یک اثر ادبی موفق شده و قیمت دار شمرد.

«اثر عیوقی از باب تاریخ ادبیات عربی و ترکی نیز اهمیتی بزرگ دارد. فی الحقیقه این کتاب چند مشکل متعلق بتاریخ قصه ای را که در ادبیات عرب نشأت یافته و از راه ادبیات ایرانی بادیات صنف عالی ترکی درآمده و بالاخره داخل ادبیات عامی ترکی گردیده و از راه دیگر بادیات قرون وسطائی فرانسوی راه بسته حل میکنند...»

«... در مقاله درحق مثنوی ورقه و گلشاه یوسف مداح که در اناطولی نوشته بود^۱ نموده شده است که این حکایه بعینها از حیات عروءة بن الحزام العذری که از شعراء دوره اول اسلامی است اخذ شده است. حیات پر مصائب و حزن انگیز آن شاعر بدبخت ظاهراً از دوره های قدیم اسلامی کسوت قصه عامی پوشید. زیرا که ابن الندیم که کتاب الفهرست مشهور خود را در اواخر قرن چهارم نوشت، درقسم «اسمار» کتابی بنام «عروءة و عفراء» ذکر می کند. پس ازین در آنوقت که هنوز این ورقه و گلشاه عیوقی بدست نیامده بود، معلوم بود که در ادبیات ایران در شعرهای سوزنی (وفات در سال ۵۶۹ هـ.) و مولانای رومی (وفات در سال ۶۷۲) نام ورقه و گلشاه مذکور است. در ادبیات ترکی اناطولی شاعری بنام یوسف مداح در سال ۷۷ هجری این قصه را برشته نظم کشید. این موضوع محتملاً بواسطه این کتاب در ادبیات ترکی آذربایجانی و اناطولی چند بار دیگر برشته نظم آمده است. در این موضوع غیر از ورقه و گلشاه عیوقی در زبان فارسی بکتابی دیگر مصادف نشدم ولی محقق است که در اوائل این قرن کتابی بزبان فارسی متعلق باین موضوع موجود بود زیرا که کتابی در این موضوع بقلم ملاعبدالله بن حاجی ابن میرکریم از فارسی بزبان ترکی شرقی ترجمه و در سال ۱۳۲۴ هجری در تاشکند با عنوان «حکایه عجیبه از احوال گلشاه ورقه» چاپ شده است. بالاخره این موضوع در اناطولی بشکل قصه عامی درآمد و چند بار بچاپ رسید، باری این شکل منشور و منظوم بحروف لاتینی نشر شد.

«این موضوع از راه دیگر باسپانیا و از آنجا بفرانسه رفت و اساس یکی از قصه های قرون

وسطائی فرانسوی را که نام Floire et Blancheflor دارد تشکیل داد .
 «ورقه و گلشاه عیوقی در تاریخ این قصه موقعی مهم دارد . زیرا که درین مثنوی اولین بار این موضوع در خارج عربستان دیده میشود و برای تثبیت تحولات و تغییرات که شعراء و ادباء متأخر درین موضوع بکار بردند فقط بمقایسه و مقابله با مثنوی عیوقی ظاهر می گردد . مثلاً نویسنده این سطور گمان برده بود که قسم زنده کردن پیغمبر (صلعم) عاشقان را که در اصل حیات عروء بن حزام با لطمع موجود نیست ، از روایتهای عامی ترکی گرفته و از طرف یوسف مداح باین موضوع علاوه شده است . ولی اکنون دیده میشود که این موضوع در ورقه و گلشاه عیوقی موجود است . بناء علی ذلک از برای تدقیقات عمیقہ در تاریخ این قصه باید که ورقه و گلشاه عیوقی اساسی ضروری گرفته شود .» در اینجا نقل منتخبی از گفتار آقای دکتر احمد آتش بیابان رسیده است .

لازمست در پایان این مقدمه اصلاحاتی که استاد فقید مرحوم عباس اقبال آشتیانی در متن منظومه ورقه و گلشاه کرده و در نسخه دست نوشته خود ثبت نموده است (و در آغاز مقدمه در باره آن سخن گفته ام) ، از آن نسخه که اکنون در تصرف کتابخانه مرکزی دانشگاه است ، نقل گردد ۱ . شماره صفحات و سطور از روی متن چاپی حاضر ترتیب یافته است :

۱ - این صورت را دوست فاضلم آقای دانش پژوه رئیس کتابخانه مرکزی دانشگاه همراه نامه ذیل برایم ارسال داشته است . از ایشان بسیار ممنونم . آقای دانش پژوه در نامه خود خطاب بنکارنده این سطور چنین مرقوم فرموده است :

در فهرستی که آقای ایرج افشار از آثار چاپ نشده مرحوم عباس اقبال آشتیانی در نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه، دفتر نخستین صفحه ۶۵، بدست داده است نام « ورقه و گلشاه » تحریر استاد فقید بچشم میخورد که در کتابخانه مرکزی دانشگاه نگهداری می شود. چون نویسنده آگاه بود که جنابعالی مدتی است بتصحیح این متن می پردازید باوقوف بر امر مذکور حق آن دید که این نکته را متذکر شود تا بپاس زحمات شادروان اقبال در متنی که جنابعالی بچاپ می رسانید از ایشان نیز یادی گردد و برای آنکه حقی از او فوت نشود همه مواردی که در این نوشته خواه بصورت تصحیح و خواه بشکل نشانه هائی که در هامش آمده ضبط نموده بپیوست تقدیم می دارد و این نکته را هم ناگفته نمی گذارد که مرحوم اقبال از روی همان متنی نوشته که اکنون در دست هست؛ و این نوشته او جزو یادداشت های پراکنده آن مرحوم بوده و آقای ایرج افشار که اخیراً بفرست برداری از آنها پرداخته بوجود آن پی برده است و حال آنکه جنابعالی باستقلال از روی عکس کار کرده اید و تصحیح سر کار جدا گانه بوده و ربطی بکار مرحوم استاد اقبال ندارد .

صفحه	سطر	ضبط اصلی	صورت اصلاح شده
۲	۳	سازد	ظ : ساید
۲	۱۳	بیارد نبارد	بیارد بتازد
۴	۸	هر کس	هرگز
۵	۵	سرگذشت ای عجب	ظ : سرگذشتی
۵	۹	پیغانبری	دراصل همچنین است بجای پیغمبری
۶	۵	حورانزاد . . .	گویا از اینجاقیزی افتاده زیرا که قبلا از
			ورقه یادی نکرده است که او کیست
۷	۸	کر	کرد
۷	۱۱	سیه بود خراب	تبه بود خواب
۸	۱	دل . . . بشکافتی	(...) لایقره
۸	۷	دوچشم از مشیب ودوزلف از نهیب	؟
۸	۹	فکنده بلولو بر از لاله بند	؟ {
		پراکنده برسرو سیمین کمند	
۱۰	۱۷	چگونه کند جنگ یشک جنگ	چگو کند جنگ بی یشک و چنگ
۱۲	۱	قد وچاپک	قد وقامت
۱۳	۴	بگرفت برد	بگرفت [و] برد
۱۳	۷	تذروگرازان ویازنده دید	ظ : آهوی
۱۳	۱۵	تخت	بخت
۱۹	۹	برکینه جستن	در کینه جستن
۱۹	۱۴	برتاقتند	برتوفتند
۲۱	۸	ازگرد	برگرد
۲۳	۳	کزو هست بیزار گلشاه ازوی	ظ : کزو هست گلشاه بیزار اوی
۲۳	۶	بیاید که نه در خور چهر اوست	(؟)
۲۴	۳	بگفت . . . آن	+

چه	چو	۹	۲۵
ظ : جهان دیده	پدر دیده	۱۴	۲۷
ظ : بگرسست وزاری نمود	بگریست زاری نمود	۲	۲۸
[؟ کذا]	بدستم بذره نسنجی همی	۷	۲۸
؟ {	که من ازپی کین او خواستم	۳	۲۹
	بکینش زبان را بیاراستم		
؟	که خواهد زفرقش برآورد گرد	۹	۲۹
(کذا) {	بشدشان بچنگ اندرون رای سست	۱۲	۳۰
	بگرز گران آوریدند دست		
... جهان بردلش تنگ چون حلقه بود یک مصراع که قافیۀ آن «ورقه بود»		۳	۳۲
از اینجا افتاده است			
بجست است	بجستست	۵	۳۴
درهم	برهم	۷	۳۴
؟ {	بگفت ارکنون کشته کردم رواست	۹	۳۶
	که کشتی مرا راحت ازهم بلاست		
؟ {	چو از ره رسیدش برهدو تنگ	۱۲	۳۶
	نکرد ایچ بر جایگه بر درنگ		
پریز . شاید شکلی از اسپریس باشد	بریز	۱۷	۳۸
بمعنی میدان			
(؟)	از آن ناله عشق و ز زار اوی	۱۳	۴۱
؟ {	اگر بامنت دوستی روی نیست	۷	۴۲
	ترا بی شک از گورمن شوی نیست		
پسر سخت [چابک] بدو زورمند	پسر سخت بدو زورمند	۴	۴۳
مهان و سران عرب	سران و مهان عرب	۱۴	۴۳
(؟)	بیوشید گونه نکردند جنگ	۲	۴۴
زنده بدن	زنده شدن	۶	۴۴

acc. ms. 1904. 80.

کتاب دره کشف

بنام عزیزی نشسته با نجات
مهر دم جوانی با کعبه بخت

کشف از زمین کفای بدام
آخر بروفت بر او میون آرام

تا بود در برش مردم
تا باغ وصلش میوه بود درام

دانش گوید در لاد شایسته زری
زینت دان و درش دیار منقش

آوردن بوی صندل و بوبر
کوششش چینه طلق از

کبران نام ترغیب و فایان
سایر با بادنه کف پان

اورع خزان نزد حاکم
مشش و کهد و سنا با نام

+	یکی قطره میزی می لعل فام	۹	۴۵
ظ : پیشش	ز پیشش	۴	۴۶
چرا غالب میگوید بجای ربیع ؟	سرغالب ...	۱۵	۴۷
؟	از آن روی سهمش دل افکار شد	۹	۴۸
که یا	ویا	۱۰	۴۹
زیک	زهم	۷	۵۱
مادر	مادرم	۱۲	۵۲
	بدو هست	۷	۵۳
ظ : شوی	شود	۱۶	۵۳
ظ : گلشه	کانه	۷	۵۴
شنح ظاهراً در اینجا بمعنی تل ریگ است		۱۳	۵۴
{	که گری تو هرگز بوم شاد کام	۱	۵۵
{	وگر بیند او از کسی هیچ کام		
{	زخیمه تن خویش بیرون نکند	۱۷	۵۵
{	پراشید بر سرو مسکین کمند		
{	زهجران بر آتش نکند این تنم	۲	۵۶
{	ندانم چد خواهی همی زین دلم		
ماه [و] گم بود مهر	ماه کم بود مهر	۱۸	۵۷
بشد	بید	۱۸	۵۸
صد صد	صد صد	۶	۶۲
{	تن خویش تا کی ستایی همی	۱۴	۶۲
{	سوی ننگ تا کی شتابی همی		
ظ : راه	رای	۱۶	۶۲
کرد ؟ قرائت این کلمه مشکوک است	کرد	۱۵	۶۴
و شاید هم بمناسبت شاهین « کبک »			
بوده است			

۶۵ میان بیت‌های ۱۱۷۴-۱۱۷۵
 بعد از این بیت و بیت ۱۱۷۵ کاتب
 در ابتدای ورق ۳۹ الف پانزده بیت
 ذیل را آورده ولی بعد مثل اینکه
 آنها را باطل و یادر مکان خود ندانسته
 بر روی آنها قلم کشیده است. قسمتی
 از این ابیات چنانکه ملاحظه میشود
 مربوط بهمین مقام یعنی جنگ ورقه
 باد و شاه بحرین و عدن است و بهرحال
 چون قبلاً داستان بریده شدن سر آن دو
 شاه بدست ورقه و نجات پادشاه یمن در
 متن مذکور نیست با وجود ثبت آنها
 در متن داستان باز قصه ناقص و ابتر
 مینماید. اینکه آن پانزده بیت^۱:

۶۵	۱۵	بدست وی اندر بریده دوسر	} ؟
		شده غرقه در خاک و خون هر دوسر	
۶۷	۱۸	بشکنیده	بشنوده
۶۸	۳	زبهرای	زبهرای ظاهراً شکلی است از: ز برای
۶۸	۴	باد	ظ: پای
۶۹	۵	بخشید اسب	بخشید [و] اسب
۶۹	۹	سرورسروماه	سرو [و] برسروماه
۶۹	۱۷	گفته آمد عجب	ظ: گفته اند ای عجب
۷۰	۱	عهدرا بسته‌ام	؟ عهد پیوسته‌ام
۷۰	۹	پدر نیک مادر حدیثی نگفت	} ؟
		که خود دخترش را سزا بود جفت	

۱- این شرح را جمست بافتادگی و بی‌نظمی قسمتی از نسخه‌ که در حاشیه صفحه ۶۵ بآن اشاره کرده ایم.

—	خرف زالکی عمر پیمودگان	۱۲	۷۰
؟	ترا نیست زیبا ابا مال ورخت	۲	۷۱
عاشق	عاشقی	۴	۷۲
؟ {	تو بگسل سر سنک دل برده را	۱۴	۷۴
	که بگسست ازهم دو دل برده را		
	که گشتم من این خسته دل را کنون	۱۶	۷۵
+	شب وروز خوارا جز ازخاک نی	۱	۷۶
اثر	خبر	۲	۷۶
	یکی آتشین	۱	۷۸
	یکی آستین (؟)		
	ندانم همی زین بتر روزگار	۱۷	۸۱
	که برجانم آمد زمحنت گزند		
	تصحیح قیاسی . دراصل (کنیه آن)		
	که هیچ معنی ندارد		
	پری پیکری ؟	۱۶	۸۴
	گلشه اثر	۲	۸۵
	ظ : خاک	۱۲	۸۶
	مسکست	۱۶	۹۲
؟ {	که برتوسخن گفتن وداوری	۹	۹۴
	نهفته کنم در وی انگشتری		
	آمویه	۱۴	۹۵
	آمویه		
	نباید	۱	۹۶
(کذا) {	برورقه گلشاه فرخنده روی	۴	۹۷
	دویدش برورقه مهر جوی		
؟ {	که من ورا خوب بنواختی	۱۸	۹۷
	حق او سزاوار بشناختی		

؟ {	مر اورا بر خویشتن جای کرد	۳	۹۸
	سوی مهرحسن آنگهی رای کرد		
؟ {	از آغاز کان شاه پر کیمیا	۱۴	۹۹
	بگلشاه گویند بگفتا شما		
شوم	شود	۱۸	۱۰۰
زیک	زهم	۱۷	۱۰۱
[کذا] {	نشد هرگز م خود گرانی ازوی	۱۲	۱۰۲
	نخواهم جز از زندگانی ازوی		
[کذا] {	که گر آیدم زوگرانی بدل	۱۷	۱۰۲
	ورایدون بدم زوگرانی بدل		
خدمت	خلعت	۳	۱۰۴
صبح	شمع	۹	۱۰۴
آرای - آوای	آزار - آواز	۱۷	۱۰۴
؟	که گر خواهی بگلشاه پیوستنی	۱۹	۱۰۵
؟ {	تو کردی همه مردمیها تمام	۴	۱۰۶
	جزایت بنیکی دهادا انام		
بصد	بسد	۲	۱۰۷
داننده وی را	داننده وی	۱	۱۰۹
(؟)	هوازی زگلشه یکی یاد کرد	۹	۱۰۹
(؟) {	دل خسته را ای گر انمایه دل	۱۵	۱۰۹
	سوی خاك بردم ز مهر تو دل		
؟ {	کجا ورقه شد زین سپنجی سرای	۸	۱۱۱
	بدین درد مزدت دهادت خدای		

رسیدند با شهر هنگام شام	۱۱	۱۱۱	؟ {
بآن قصر گلشاه را دید کام			
چو بردرگه قصر بکذاشتند	۱۲	۱۱۱	؟ {
ز آشوب نعره برداشتند			
ز کارش چو آگاه شد شاه شام	۱۶	۱۱۲	؟ {
دویدش برماه بت کش خرام			
بد	۵	۱۱۳	شد
همی رفت گلشاه زاری کنان	۱۰	۱۱۳	؟ {
خروشان وزاری و گیسوکنان			
او	۱۴	۱۱۳	آن
بیزدانش من آن تمام	۱۴	۱۱۶	ظ: یزدانشان من تمام
بجای	۱۸	۱۱۶	بحال
بر	۱۲	۱۱۸	در
بد	۱۵	۱۲۱	ظ: شد

استاد فاضل عزیز و جلیلیم جناب آقای **بدیع الزمان فروزانفر** مدظله و ادام الله عمره بخواش این بنده ناچیز متن چاپ شده ورقه و گلشاه عیوقی را از نظر گذرانیده و اصلاحات ذیقیمتی فرموده اند که با اظهار سپاس و امتنان بسیار نقل و طبع آنها را در اینجا واجب میدانم. ازین طریق قسمتی از موارد مبهم و گاه غلط این منظومه روشن و تصحیح میشود. یکبار دیگر از استاد ارجمندم بسبب زحمتی که قبول فرموده اند تشکر می کنم:

ص ۴ - بیت سوم مصراع اول: «بازشاذ» بجای «شاذباز»

ص ۵ - بیت سیزدهم: معنی این بیت درست نیست؛ بنی شیبه نام قبیله است نه جایگاه

ص ۶ - بیت ششم: نام ورقه پیشتر نیامده و ظاهراً ابیاتی افتاده است

ص ۸ - بیت هفتم: از اینجا وصف «گل شه» است و قطعاً بیتی چند افتاده است

بیت شانزدهم: «شه ورقه مسکین دل سوخته» غلط و صحیح آن چنین است:

«شده ورقه مسکین دل سوخته» یا «شده ورقه مسکین و دل سوخته»

- ۱۱ - بیت ششم : معنی ناتمام و قافیه نادرستست. ظ: بنی شیبه گشته پراز کشتگان.
- بیت دوازدهم : «عدنانِ ضبّتی» بجای «عدنانِ وضبی»
- ۱۵ - بیت چهارم : «بی‌هال و هوش» بجای : بی‌مال و هوش
- ۱۸ - بیت پانزدهم : «تنها نشانند» بجای : پنهان نشانند
- ۲۷ - بیت سوم : این نوع شرط که بمعنی نفی است در خور ملاحظه است
- ۳۶ - بیت یازدهم : این بیت اینجا مناسب نیست
- ۳۸ - بیت هفدهم : آیا «بریز» مُمالِ «براز» بمعنی مبارزه است؟
- ۴۰ - بیت هفدهم : «بتن» بجای : بتی
- ۴۱ - بیت دوم : «نراند» بجای : براند
- بیت دهم : «بیایی» بجای : بیایی
- ۴۴ - بیت هفتم : «نگشاد» بجای : بگشاد
- ۴۵ - بیت اول : چنین اصلاح شده است: دو گیسوش برچوب بسته چومشک (۱)
بسته چنان رشته بر چوب خشک
- بیت نهم : «قطر بلی» بجای : «قطر، میزی»
- ۴۹ - بیت هفدهم : «دل بر» بجای : دلبر
- ۵۰ - بیت دهم : «زبزا رمه» بجای : زبرگ و رومه
- ۵۲ - بیت پنجم : «بخته» گوسفندنر، هنوز در بشرویه مستعمل است
- بیت هفتم : مصراع دوم بهر حال مناسب مصراع اول نیست. شاید چنین بوده است : گلی نیست و گردش بجزخار نیست
- ۵۴ - بیت چهاردهم : «آن سیم تن سرو بن» بجای : آن سرو تن سیم بن
- ۵۶ - بیت دوم : قافیه غلط است
- بیت ششم : «ازین خسته دل رو تو خوشنود باش» بجای : ازین خسته دل تو خوشنود باش
- بیت هشتم : معنی مصراع اول روشن نیست
- ۵۸ - بیت چهارم : «تقدیر» بمعنی اندازه گرفتن بجای تقدیم
- ۶۴ - بیت پانزدهم : در مصراع اول «گرد» مناسب ندارد؛ شاید «خره» بوده مخفف خره که آن نیز مخفف خره است
- ۶۹ - بعد از بیت چهاردهم : اینجا یکی دو بیت افتاده است.
- ۷۴ - بیت سوم : «چه بایدز» بجای : چه ماندهز
- ۷۴ - بیت سیزدهم : در مصراع : تو بگسل مر [آن] سنگ دل برده را - «برده»
- ۱ - یعنی دو گیسوی او که مانند مشک بود برچوب خیمه بسته بود

- بفتح اول خوانده شود یعنی غیر حرّ و عبد
ص ۸۱ - بیت شانزدهم : مصراع غلط : « کی برجانم آمد برنخست کینه آر » چنین
اصلاح شود : « کی برجانم آمد برنخت گزند »
ص ۹۱ - بیت چهاردهم : « پخت و برشت » بجای « بخت و سرشت »
ص ۹۲ - بیت سیزدهم : « شهرو » بجای « شهر »
بعد از بیت هفدهم : اینجا افتادگی دارد .
ص ۹۶ - بیت نوزدهم : « چو آن دید ورقه چو برگ درخت » بجای « چنان دیدورقه
که برگ درخت »
ص ۱۰۱ - بیت دوازدهم : « چه خویشیست » بجای : چه خوئیست
بیت شانزدهم : « بمن بر » بجای « بمن جز »
ص ۱۰۷ - بیت هفتم : « عراف الیمامی » بجای : « غراب الیمانی » « و يقال للمطیب
عراف ، والعراف الکاهن . قال عروة بن حزام : فقلت لعراف الیمامة داوئی فانک ان
داویتی لطیب » و بی گمان ذکر « عراف الیمامی » بنام شخص معینی درین قصه از
روی همین بیت و ابیاتی نظیر آن آمده است .
ص ۱۰۹ - بیت هشتم : حورعین دراین بیت و هوازی در بیت نهم هر یک نمودار
استعمالات عهد دیگرست .
بیت سیزدهم : « ظ : بدانجای » بجای : « زبجای »
بیت پانزدهم : ظاهر آچنین است :
دل خسته را ای گرانمایه دُر
سوی خاک بردم زمهر تو پُر
ص ۱۱۲ - بیت اول : « بگفتند کای درخور » بجای « بگفت این وتادرخور » و ناچار
سقطی هست .
ص ۱۱۵ - بیت اول : « گئنه را » بجای « گئنارا »

* * *

درینجا مقدمه منظومه ورقه و گلشاه عیوقی بپایان می رسد . لغت نامه کوتاهی ازین
منظومه ترتیب داده ام که در آخر کتاب خواهد آمد ؛ امید است مقبول طبع صاحب نظران باشد .

تهران - بهمن ماه ۱۳۴۰
ذبیح الله صفا

بنام خداوند بالا و پست

که از هستیش هست شد هر چه هست

بر آرنده طاق نیلوفری	فروزنده شمس خاوری
نظام آور کارِ دُرِ بتیم	معطر کن بادِ عنبر نسیم
نه اختر، بر آرنده اختران	نه پیکر، نگارنده پیکران
خداوند بیچون پروردگار	جهاندار بخشنده کامکار
روم مصطفی را شفیع آورم	گر از خاک ره برنگیری سرم
علی روضه المصطفی الهاشمی	سلام من العالم الحاکم
سپهر رسالت مه اصفیا	شفیع اُمم خاتم انبیا
امام هدی دُرِ دُرِ خلیل	کلید در گنج رب جلیل
مه هاشمی آفتاب قریش	شه آسمان قدرو سیاره جیش
سوی روضه سید المرسلین	هزاران درود از جهان آفرین
بر آور اومیدی که دازم بتو	الهی چو اومیدوارم بتو
زنم دم بدم در رضای تودم	رهی پیشم آور که در هر قدم
صبوریم ده چون فرستیم رنج	در آموز شکرم چو بخشیم گنج
چو خاکم ز تقصیر من در گذر	ز شرم گنه آبِ رویم مبر
که در رُسخیزم کنی رستگار ^۵	نوقع همین دارم ای کردگار

۱- دراصل: الهاشم

۲: دراصل: رسته کار.

☆ از آغاز منظومه تا اینجا بخطی غیر از خط نسخه اصلی و جدیدتر از آن نوشته و بر کتاب افزوده شده است. درین ابیات پ، چ با سه نقطه آمده و ذال هاجز در کلمه «خداوند» همه جا دال نوشته شده است.

در ستایش سلطان محمود رحمه الله

دلِ پادشاهان شه خُسرَوان
 بزرگی کی سازد همی رای اوی
 همیشه چنین دولتش یار باذ
 کل دولتش سال و مه تازه باذ
 کی تا آسمان بگذرد قدر اوی
 نتابد جهان گردن از رای اوی
 زمین بر نتابد همی گنج اوی
 که جو د ابر سخا گستری
 هزبر عَرین سُخره رزم اوست
 نعیمت جایی کجا رام^۱ اوست
 بهارست جایی کجا روی اوست
 چو جودش بیارن نیارن اَمَل
 فلک پایه همتش را رهیمت
 ثنا را جز او کس خریدار نیست
 بر حِلْم او کوه را سنگ نیست
 همیشه جهان بسته نام اوست
 کرا ز امر ملک اندر آرام نیست
 همه مملکت همت و سنگ اوست

که رایش بلندست و بختش جوان
 برافراز هفتم فلک پای اوی
 خدای جهانش نگه دار باذ
 بزرگی و قدرش بی اندازه باذ
 نهد بخت بر مشتری صدر اوی
 دهند اختران بوسه بر پای اوی
 زمانه نیاساید از خنج اوی
 که فضل دریای پر کوهری
 بهشت برین چاکر بزم اوست
 جحیمت جایی کی صمصام اوست
 بهشتت جایی کجا خوی اوست
 چو تیفش بخندن بگریزند اجل
 که در طلعتش فر شاهان شهیمت
 ثنا خود جز او را سزاوار نیست
 بر طبع او باذ رارنگ نیست
 کز آیام او خوشتر آیام اوست^۲
 مبارک تر از نام او نام نیست^۳
 جهانی همه فضل و فرهنگ اوست

۱- در اصل رای، ولی قیاساً رام است. گویا ناسخ یا یکی از خوانندگان نسخه این غلط را بانهادن

«م» کوچکی با الای «ی» اصلاح کرده است.

۲- در مصراع دوم این بیت گویا مرجع «او» بار اول جهان و بار دوم مدوح باشد.

۳- در اصل: کرا زام...

زمانه مزین بتأثیر اوست
 سپهر برین بسته چهر اوست
 رخس لعل باذ و دلش شاذ باذ
 همه ساله دل شاذ و خرم زیباذ
 بدو تازه باذا دل دوستان
 همی تا بمحشر مبیناذ رنج
 تو عیوقیا گرت هوش است و رای
 بدل مهر سلطان غازی بجوی^۲
 ابوالقاسم آن شاه دین و ذول
 نبیند جهان و نراید سپهر
 در اقبال و در فضل و در هر فنی
 که جو د چون ابر با بخشش است
 تن جو د و آزادگی را سر است
 که فضل آرایش عالم است
 که جو د با شرم و با حشمت است
 خدای جهان مرو را یار باذ
 نهالی کی در اول نو بهار
 بیاغ طرب در بفرخنده بخت

- ۱- در این بیت قافیه غلط است و وجه صحیح آن معلوم نشد.
- ۲- دال بعد از نون ساکن در تقطیع حذف میشود. بنابراین وزن درست است. شاید اصلاً بجای پیوند «پیوی و» بود.
- ۳- در اصل: بخوی.
- ۴- در اصل: ازو؛ تصحیح قیاسی و بانظر بمصرع بعدیست.

درختی کی بیخش همه دانش است	درختی کی برکش همه زهت است
گل پایدار اندرو بادرنک	بهربرک او در هزاران کشیست
کنون کامذ این گلبن نو برب	کی این دستمه گل در ایام تست
چنان کن کنون تا بروز قضا	ازیرا که هرگز ^۱ نکردن کهن
درختی کی شاخش همه رامش است	
درختی کی بارش همه حکمت است	
که تا حشر ازو نکسیلند بوی ورنک	
بهر بوی او در هزاران خوشیست	
بر شاه ازو یساز کاری بُرب	
بهربرک گل بزرقم نام تست	
نکردن زرامش زمانی جدا ^۲	
گل تازه کش اصل باشد سخن	

آغاز قصه

سخن بهتر از نعمت و خواسته	سخن مز سخن گوی را مایه بس
سخن برتن مرد پیرایه بس	ز دانا سخن بشنو و گوش کن
کی نامذ دگرز آسمان جز سخن	سخن مرد را سر بگردون کشد
سخن کوه را سوی هامون کشد	سخن بر تونیکو کند کار زشت
سخن ره نماید بسون ^۳ بهشت	بگفتم بشیرین سخن این سمر
که کس نیست گفته ازین پیشتر	چنین قصه بی را کس از خاص و عام
نکوید بذبین وزن و انشی ^۴ تمام	

۱- دقت شود که شاعر قضا را با جدا (= جدا) قافیه کرده و درین امر تنها به صدای ضاد و ذال،

چنانکه پارسی گویان تلفظ کنند، اکتفا نموده است.

۲- در اصل : هر کس

۳- سون : سوی

۴- در اصل : اعشی.

من و حجره و توبه از شاعری
 من از بهر آن افسر سروری
 سخن بی شک از نظم رنگین شود
 سخن را بیاراست خواهم همی
 بنظم آورم سرگذشتی^۱ عجب
 چنین خواندیم این قصه دل پذیر
 چو از مکه پیغمبر^۲ ابطحی
 بگسترد او در عرب دین پاک
 زدند از دل کافران کافری
 همه حیتهای عرب سر بسر
 یکی حی بود اندران روزگار
 تو گفتم ز بس نعمت و خواسته
 بنی شیبه بُد نام آن جایگاه
 بدو در دو سالار والامش
 دوسالارو آن هر دو از یک گهر
 مر آن هر دو سالار را بود نام

گسسته شد اندر میان داوری
 سخن راند خواهم بلفظ دری
 عروس از مشاطه^۱ بآین شود
 جمال از خردخواست خواهم همی
 ز اخبار تازی و کُتبِ عرب
 ز اخبار تازی و کُتبِ جریر
 بی‌ترب شد و کار دین شد قوی
 سر سر کیشان اندر آمد بخاک
 بشمشیر و برهان پیغانبری^۴
 سوی داد و دین آوریدند سر
 چو از ننگ هانی بر ننگ و نگار
 یکی کشوری بود آراسته
 سپاهی در وصف درو^۵ کینه خواه
 هنرورز و بهروز و نیکو کیش
 برادر ز یک مام و ز یک پدر
 یکی را هلیل^۶ و یکی را همام

۱- دراصل مشاطه. مشاطه: آرایشگری، شغل وصنعت آرایشگر.

۲- دراصل: سرگذشت ای.

۳- پیغمبر تلفظ دیگر از پیغمبر است.

۴- = پیغمبری.

۵- این ترکیب را در قرون متأخر متصل یعنی بصورت «صفدر» می نویسند.

۶- هلیل ممال هلال است چنانکه در دو بیت بعد می بینیم.

مهین بود بر حسن^۱ و بر چابکی
 مرآن را کجا نام او بُد هلال
 یکی سرو بُن بود آراسته
 یکی گوهری بود پیر نام و نمک
 مرورا پذیر نام گُل شه نهاد
 چو گل شاه و چون ورقه تیز مهر
 چو دو سرو بودند در بوستان
 یکی ماه عارض یکی لاله خد
 بیکجای بودند هر دو بهم
 ز رفت قضاوز گذشت سپهر
 دل هر دو بر یکدگر گشت گرم
 چنان شد دل آن دو نخل بپر
 نه بی آن دل این همی کام یافت
 دل هر دو از کوزگی شد تباہ
 چو ده سال پروردشان روزگار
 معام بتعلیم شد در شتاب
 اگر چند در عشق می سوختند

بر آمدن ذکی از گه کوزگی
 یکی دخترتری بود حورا مثال
 بتی چون بهاری پراز خواسته
 یکی کلبنی بود پربوی و رنگ
 که خورشید رخ بود و حوران نژاد
 نبود و نپرورد گردان سپهر
 گزازان بکام و دل دوستان
 یکی سیم ساعد یکی سرو قد
 کی این ابن عم بود آن بنت عم
 هم از کوزگیشان بیبوست مهر
 روانشان پراز مهر و آزر م و شرم
 کی نشکافتند ایچ از یکدگر^۳
 نه بی این زمانی وی آرام یافت
 بدرمان و حیلت نیامد براه
 نشاندندشان پیش آموزگار
 کی تاهر دو گشتند فرهنگ یاب
 بی اندازه فرهنگ آموختند

۱- در اصل هم چنین است بنظر من شاید اصلاً این بیت چنین بود: مهین بود برجستی و چابکی؛

یا: مهین بود برجستی و چابکی.

۲- در اصل «خورشید» است ولی چون ضبط صحیح کلمه «خورشید» است آنرا در متن تصحیح کرده ایم.

۳- در اصل: یکدیگر.

چو فارغ شدندی ز تعلیم کر
 بسوی وی این گاه نگرستی^۱
 گه آن سوی این دینه انداختی
 چو خالی شدی جای آموزگار
 بشوق وصال اندر آمیختی
 گه این از لب آن شکر چین شدی
 گه از زلف این، آن گشادی کره
 گه این شکر ناب آن^۲ خورد خوش
 چو آموزگار آمدی باز جای
 برین سان همی دانش آموختند
 بر آن هر دو بیچاره از رنج و تاب
 چو شد عمر هر دو ده و پنج سال
 چو گوهر شدند آن دو^۳ اندر صدف
 هنر یاب گشتند و فرهنگ یاب
 چنان گشت و رفته فرهنگ و رای
 سواری شجاع^۴ کی بهنگام جنگ

بمهر آمدندی بر یکدگر
 دمی بر زدی سرد و بگریستی
 بناله دل از غم پیرداختی
 دل آن دو آسیمه روزگار
 فراق از بر هر دو بگریختی
 که آن عذر خواهند این شدی
 که از جعد آن، این ربودی زره
 که آن زلف پرتاب این گیر^۵ گش
 شدندی سراسیمه و سست رای
 بمهر دل اندر، همی سوختند
 سیه بود روز و تبه^۶ بود خواب
 شدند از هنر آفتاب کمال
 چو خورشید^۷ گشتند اندر شرف
 سخن گوی گشتند و حاضر جواب
 که که را بنیرو بکندی ز جای
 همی خون گریست از نهیبش پلنگ

۱- در اصل : نگرستی.

۲- در اصل : این

۳- در اصل : سیه.

۴- در اصل : شد آن هر دو.

۵- در اصل : خورشید.

۶- چنانکه مشاهده میشود ناظم عین شجاع را در تقطیع محنوف شمرده و این استعمالی بسیار استثنائی است.

بقوت سر پیل بر تافتی
 بشمشیر پولاد بگذاشتی
 شجاعی کی اندر مصاف نبرد
 ابا این همه هیبت و دستگاه
 شب و روز با مهر پیوسته بود
 بخی خون اندر میان عرب
 بتی بود پر طرف و پر حسن و زیب
 در فشان مهی بود بر زان سرو
 فکنده باولوبر از لاله بند
 پراکنده شمشاد را در عبیر
 سمن بر ک او زیر مشکین کره
 ز عنبر نهاده بگل بر کله
 همسروی حسن و همه موی میم
 سیه نرکس ناوک انداز اوی
 بخی بنی شینه در کس نماند
 شه ورقه مسکین دل سوخته
 بدان هر دوزیبا بت کش خرام
 ز دل داذن آن دو سرو سهی
 چو هنگام بیداری و جای خواب

بناوک دل شیر بشکافتی
 بنیرو که از جای برداشتی
 ز دریا بر انگیختی تیره کرد
 دلش بود در عشق گل شه تباه
 کی از کون کی باز دل خسته بود
 بی گاه و گاه و بروز و شب
 دو چشم از عتیب و دوزلف از نهیب
 پراکنده بر ماه خون تذارو
 پراکنده بر سرو سیمین کمند
 نهان کرده پولاد را در حریر
 کره بر کره صد هزاران زره
 ز سنبل علم بسته بر سنبله
 همه زلف تاب و همه جمع جیم
 بگسترده اندر عرب راز اوی
 که او نامه عشق گل شه نخواند
 بدل در ز عشق آتش افروخته
 عجب شازمانه دل باب و مام
 ز احوالشان یافتند آگهی
 ندیدند از ایشان ره ناصواب

۱- در اصل: (دل ذه) بنا بر این تصحیح قیاسی و تاحدی منحرف از متن است. شاید «ذه»

را بتوان بازمانده «ذره» دانست و در این صورت مراد گوینده دقت در تیر اندازیست.

۲- در اصل: شمشاد بضم اول ضبط شده است لیکن ضبط این کلمه در لغت نامها بکسر و

فتح اول است.

دل هر دُو مسکین نکه داشتند
 دل آن دُوبیچاره دل شده
 چو شب مایه قیر کون خواستی (؟)
 از آرام که آن دو نخل ببر
 که این برکشادی بر آن راز خویش
 که عشق بر هر دُو غم بیختی
 دُو غمشان که عشق کشتی هزار
 که در دیده شان نامدی هیچ خواب
 چو بر سر نهادی فلک تاج زر
 دُو دل سوخته عاشق تیره رای
 چو از شانزده سالشان بر گذشت
 غم عشق در هر دُو دل کار کرد
 گل لعلشان شد بزنگ زریر
 بسوی پذیرشان شد این آگهی
 دل مام و باب ار چه کانا بود
 پسر مر ترا دشمن منگوست
 چو از حال ایشان خیر یافتند
 دل و جان از انده پیرداختند
 بنی شینه يك سر بیماراستند
 بهر جایگه آتش افروختند
 بشادی همی کردن افراشتند

ز هم شان جذا کرد نگذاشتند
 همه روز بُوفی چو آتش کذه
 فلک را بگوهر بیاراستی
 برون آمدندی بر يك دگر
 که آن عرضه کردی برین ناز خویش
 که این زان و آن زین در آویختی
 دُو لبشان که بوسه کشتی چهار
 نرفتی میانشان سخن نا صواب
 شه روم بر زنگ کردی حشر
 شدندی بتیمار و غم باز جای
 همه حال کیتی دگر گونه کشت
 مر آن هر دُو را زار [و] بیمار کرد
 که سیمشان شد چو تار حریر
 که خمیده گشت آن دوسر و سهی
 برنج پسر نا توانا بود
 ولکن زجان بر توشیرین ترست
 بوصل دُو دل بند بشتافتند
 بهر گوشه بی بزم بر ساختند
 کجا سوز کردن همی خواستند
 بر او عود و عنبر همی سوختند
 کجا نعره از چرخ بگذاشتند

غریبیدن نای و آواز چنگ
 برآمد خروشیند بَم و زیر
 می لعل رخشنده از سبز جام
 هنوز آلت عقد ناکرده راست
 بر آمدز گردون و هامون خروش
 زمین شد پر از مرد شمشیرزن
 سپاهی همه سرکش و تیره رای
 ز بهر شبیخون و [۱] ز بهر کین
 همه تیغها از نیام آخته
 شب تیره و زخم شمشیر نیز
 بکشتن همی گردن افراشتند
 براندند بر خاک بر سیل خون
 نجست از بنی شیبه کس نام و ننگ
 گمانی نبرد ایچ کس در جهان
 بدین روی غافل بُدند آن گروه
 بمانند آن شب همه مُمتحن
 هزار چه چیره بُود روز چنگ
 چو بی ساز بودند بُگریختند
 چو زیشان عدو بی کرانی بخت
 یکا یک بتاراج دادند روی

همی رفت هر جای که بی درنگ
 ز خاک سیه سوی چرخ ائیر
 چو مزین می تافت درگاه بام
 که از هر سوی غلغل و نعره خاست
 مصیبت شد آن شادی و ناز و نوش
 که بُد پیش شمشیر شان شیرزن
 همه دیو دیدار و آهن قبا
 تو گفتی که بُر زُسته اند از زمین
 همه کینه و جنگ را ساخته
 ازین صعب تر چون بُرد رستخیز
 کسی را همی زنده نگذاشتند
 شد از خون گردان زمین لاله کون
 که با کس بُد ساز و آلات جنگ
 کی بتوان بریشان زدن ناکهان
 که در کین ز کس نامدیشان سُکوه
 کی بی ساز بودند آن آنجمن
 چگونه کند جنگ بی یشک و چنگ
 تُهی دست ابا خصم ناویختند
 ز کین باز کردند کوتاه دست
 پراکنده گشت آن همه گفت و کوی

یکی کشوری بود پُر خواسته بچنگ آوریدند نا خواسته

بردن گلشاه را از حی

ربوژند گلشاه دل خسته را
 چو کردند از هر سویی جست و جوی
 بچستش کردند دیری در ننگ
 چو بسیار جستند کم یافتند
 چو رفتند آن لشکر نیره رای
 بنی شینه گشته بر آن کشتگان
 نه ز احوال بابک بُدش آگهی
 زمن بشنوا کنون گه تاختمن
 یکی حی بُد بر سه منزل زمین
 سپاهی همه صف دروجان سپهر
 بریشان یکی مهتر شاه فش
 بنسبت شریف و بمردی تمام
 بنی ضبه^۲ بُد نام آن شهر و حی
 ربیع ابن عدنان ز گل شه خبر

مرآن دل گسل سرو نورسته را
 سوی خانهی ورّقه دادند روی
 بدان تا مگر آوردنش بچنگ
 بر فتن همه روی بر تافتند
 بیروزی و خرمی باز جای
 دوان ورّقه هر سو چو دیوانگان
 نه ز احوال آن زان سرو سهی
 که آورد از بهر کین آختن
 مقام هزبران پر خاش [و] کین
 همه آهین شخص ورّو بین جگر
 صف آشرب و گردن کش و کینه کش
 ربیع ابن عدنان و ضبی بنام
 کی مال بنی شینه کردند فی
 شنیده بُد از مردم بابصر^۳

۱- در اصل: نارسته.

۲- در اصل ضیه. رجوع شود به تعلیقات.

۳- در اصل: مردمان بصر: در حاشیه «مردم بابصر» اصلاح شده

قَدِ چابك و روی گل رنگِ اوی^۱
 بدانش اندرون رُسته بُدببخ مهر
 سوی بابِ گلشاه فرخنده نام
 در کینه و داوری بسته کن
 پری چهره گلشاه دل خواه را
 یکی پند بس مرخردمند را
 اگر مرو را خویش و بن عم نیم
 در آمد بعهد و بیبوست مهر
 ز جوی تُهی آبِ دریا مجوی!
 بمن کردن آراسته گاه تُو
 شیخون و جنگ مرا داریای
 ز هر گونه پیغامها داده بون
 نه اندر خطا و نه اندر صواب
 چو شیری کی بر گور آشفته شد
 ز گلشاه وز ورقه پُر هنر
 که تا کی کنند^۲ عقد پیوستگی
 کی بایک دگرشان بیبوست مهر
 کی تا هر دو کی کرد خواهندسور

کی چونست دیندار و فرهنگِ اوی
 ز بس نعمت آن لعبت خوب چهر
 فرستاده بُد پنج شش ره پیام
 که با مهر من مهر پیوسته کن
 بمن ده تو آن دل گسِل ماه را
 مکن جان فدا بهر فرزند را
 تُو دانی که از ورقه من کم نیم
 شنیدم که با ورقه نیز چهر
 زورقه چه خیزد، چه آید از اوی؟
 چه در خورد ورقه است گلشاه تُو
 ز قول من اربکسلی هوش و رای
 چنین چند که کس فرستاده بون
 ندیده بُد از باب گل شه جواب
 از آن باشگونه دلش نفته شد
 همی بون خاموش پُرسان خبر
 نشسته بآرام و آهستگی
 چو آ که سُذناز حال گردان سپهر
 همی بون و بر درد گشته صبور

۱- دراصل: قدوچابك و روی گل رنگ روی. در زیر کلمه (قدوچابك) با خطی دیگر نوشته شده است: «قدو قامت» ولی این تصحیح درست بنظر نمی آید و تنها با حذف و اعطف در «قدوچابك» و تبدیل روی در آخر مصراع به «اوی» این مصراع اصلاح و دارای معنی واضح میشود، چنانکه در متن کرده ایم.

۲- دراصل: کند

در آن شب کشان عقد بُد ساختن
 سحر که بنزدیک ایشان رسید
 یکی بهره هشیارویک بهره مست
 بتیغ بلاشان فرو کوفت خرد
 چو بر گشت و برحی خود رفت باز
 مر آن دل گسیل ماه راییش خواند
 یکی گلبن لعل روینده دید
 درفشان یکی ماه دو هفته دید
 دل و جان بیک نظرت او را سپرد
 چو در طلعت و قامتش خیره ماند
 ز شادی یکی شعر آغاز کرد
 بدو گفت ای اعبت خوب چهر

شعر گفتن ربیع ابن عدنان

ایا ماه گل چهر دل خواه من
 اگر وصل من در خور آید ترا
 منم شاه کردن کشان جهان
 گرم در چه غم نخواهی فکند

چنین گفت آنکه بفرمانبران
 بیارید پیشم کنون تاج زر
 بیارید همین بدرهای کران
 دو صد تخت دیبا و عقد کهر

۱- در اصل: یکی گلبن لعل خود زوی دید. گویا مصراع اول از يك بیت و مصراع دوم از بیت تالی هنگام کتابت اشتهاً با یکدیگر تلفیق شده و موجب این خطا گردیده باشد. بهر حال تصحیح مادر متن قیاسی است. ممکن است «بالند» و «پوینده» و امثال اینها نیز تصور کرد.

همه هرج گفت آوریزند پیش
 بگفت این فدای یکی موی تست
 تُو دانی که از ورقه کم نیستم
 تو آگاهی ای زاذ سرو سهی
 چو گل شه دل شاه را نرم دید
 بمکر اندر آمد بت سیم تن
 چنین گفت کی پادشاه عرب
 دل و دولت و کامکاریت هست
 چو سرو سهی تُو بدیدار و قد
 همی تازیم من بکام تُو م
 بهر چت مُرادست فرمان کنم
 ولیکن مرا هست عذر زنان
 چو بگذشت یک هفته از کار من
 ترا جای روبم بگیسوی خویش
 ترا هر که با ورقه همسان کند
 ربیع ابن عدنان بگفتار اوی
 نبود آگه از مکر سرو سهی
 ز گلشاه وز حیلت دلفروز
 زمان دادش و دل بشادی سپرد
 مر آن خسته دل را هم اندر زمان
 همان شب چو بر ورقه بگذشت حال

نهاد آن همه پیش دل خواه خویش
 دل و جان من بنده روی تست
 به راه صبوری چرا ایستم
 که چون ورقه دارم فراوان ره می
 روانش بعشق اندرون گرم دید
 بچاره رهاند از بلا خویشتن
 بلند اختر و راز و عالی نسب
 دلیری و جاه و سواریت هست
 ترا از چه معنی توان کرد درد
 پرستار و مولای نام تُو م
 هر آنچه تو فرمان دهی آن کنم
 یکی هفته ام دان باید زمان
 نباشد کسی جز تُو سالار من
 ترا دانم اندر جهان شوی خویش
 برُو بخت فرخنده تاوان کند
 بُبذ شاذ و ایمن شد از کار اوی
 بدم اندر آویخت از انبهی
 بُبذ ایمن آن مهتر تیره روز
 بیک هفته گفتا کس از غم نمرد
 فرستان سوی سرای زنان
 بری شد زیار و جدا شد ز مال

زبس کس که در تیره شب کشته بود
 بدان جای گلشاه مسکین اسیر
 همه شب بدان حال بگذاشتند
 نیاسوز آن شب کسی از خروش
 ندانست کس هیچ کاحوال چیست
 چو کیتی بیوشید سیمین زره
 دلیران همه جمله گرد آمدند
 بجستند گلشاه را سر بسر
 چو ورقه ز گل شه تھی دید جای
 کھی کرد بر سر همی تیره خاک
 کھی زرد گل کشت بر زعفران
 یکی شعر گفت آن دل آزرده مرد
 همی گفت ای لعبت دلستان
 بنی شیبه از کشته پُریشته بود
 بدین جای ورقه بدرد و زحیر
 همه نعره از چرخ برداشتند
 زن و مرد بودند بی مال وهوش
 شمیخون و خون ریختن کار کیست
 کشاد از دل چرخ کردان کره
 وز آمد شد دشمن آکه شدند
 ندیدند ازو هیچ جایی اثر
 چوسر گشتگان اندر آمدن پای
 کھی کرد بر تن همی جامه چاک
 کھی خون دل راند بر ارغوان
 ز تیمار و هجران وز داغ و درد
 کجا جویمت من بکرد جهان

شعر گفتن ورقه در هجر گلشاه

کجا رفتی ای دل کُسل یار من
 نجستم بتا هرگز آزار تو
 چگونست بی من بتا کار تو
 ز من زارتر کردی اندر فراق
 بر تنست ز نهار جان و دلم
 مگر سیر گشتی ز دینار من
 چرا جستی ای دوست آزار من
 که با جان رسید از عنا کار من
 اگر بشنوی ناله زار من
 نگه دار ز نهار ز نهار من

سخن گفتن ورقه با پدر و جواب دادن پدرش

چو از شعر فارغ شد آمد بی پای
 بنزد پدر رفت گفت ای پدر
 مر این درد را چاره کن، زود باش!
 پدر گفت ای نازش جان باب
 نه هنگام غم خوردن و شیونست
 هلا! هین، بیوش از پی کین زره!
 که من بر نخواهم همی تافت روی
 که تا بر سر ایشان من از خون تگرگ
 ستانم از آن سر کشان داد تو
 چو گفت این پدر ورقه شدشان کام
 نشست از بر باره باذ پای
 پذیر نیز پنهان شد اندر سلیح
 زحی بنی شیبه بیرون شدند
 عم ورقه آن مهتر نام جوی
 ز تیمار فرزند دل خسته بود
 سران [و] سواران حی را بخواند
 چنین سر کشان از پی نام و ننگ

بغریذ چون رعد نالان ز جای
 پسر رفت و عمر^۱ پسر شد بسر
 و گرنه شدم من، تو بدرود باش!
 نگر سر نقابی ز فرمان باب
 که گاه دلیری و کین جستن است
 کی امروز کین جستن از ناله به
 زحی بنی ضبه^۲ وز قوم اوی
 بیارم بشمشیر رُخشنده مرگ
 سپارم بتو سرو آزاد تو
 بپوشید دست سلیح تمام
 بجنبید چون کوه رویین ز جای
 بپر در حسام و بکف در رمیح
 چو شیر زبان سوی هامون شدند
 که بُد باب گلشاه فرخنده روی
 روانش ببند بلا بسته بود
 سپاهی کی زیشان جهان خیره ماند
 نهادند سر سوی پر خاش [و] جنگ

۱- در اصل: عم

۲- در اصل: بنی ضبیه.

۳- در اصل: سرایشان.

سراسر سوی کینه بشناقتند
 ز شیران کردن کتش و سخت کوش
 همه شیر کیران پولاد تن
 ز بس نوفه شیر مردان جنگ
 مقام ددو معدن ازدهاست
 نه‌اندند یکسر بیسکار روی
 همی رزم را بزم پنداشتند
 سراز کبر برده بر چرخ و ماه
 دلش پرز کین و دو چشمش پر آب
 همی راند و شعری همی کرد یاد

جوانان حی چون خبر یافتند
 ز کُردان و مردان^۱ پولاد پوش
 سپاه کران مایه شد انجمن
 ز [بس] مطرد و رایت خوب رنگ
 بنی شیبه گفتی کی جای بلاست
 پریشان دلیران پر خاش جوی
 همی نعره از چرخ بگذاشتند
 چو [شیر] دُرم ورقه پیش سپاه
 زمین را همی در نوشت از شتاب
 بزیرش یکی بور^۲ تازی نژاد

شعر گفتن ورقه

بت گل رخ [و] جان و جانان من
 شود نرم از عشق پولاد و سنگ
 هم از دل نشاط و هم از روی رنگ
 نکیرم دگر در صبوری درنگ
 هوا تیره فام^۳ و زمین لاله رنگ

بگفت ای چراغ دل و جان من
 بهجر اندرون کرد نتوان درنگ
 نکارم شد و شد ز هجرش مرا
 کنون یکم قضا سوی اوره نمود
 ز جان و ز خون معادی کشم

۱- در اصل : مردان و .

۲- در اصل : بور .

۳- در اصل : نام .

نیارم شبیخون، نسازم کمین
 بتم گر بکام نهنک اندرست
 بخون ربیع ابن عدنان کنون
 کزین هر دو بر مرد عارست و ننگ
 برون آرم او راز کام نهنک
 بشویم دل و جان بشمشیر جنگ

شدن لشکر بنی شیبیه بچی بنی ضبیه^۱

همی گفت چونین و چون تفته برق
 چو یک نیمه از راه بگذاشتند
 ربیع ابن عدنان شد آکه ز کار
 بسیجید و کرد آوریذش سپاه
 شجاعان و گردن کش و شیر مرد
 بمردی شده در عرب داستان
 ربیع ابن عدنان امیر عرب
 از آن پیش تاروی داذی براه
 بگفت ای نگارین دل آرام من
 بدان کز بنی شیبیه آمد سپاه
 چوشیر دژم ورقه پیش اندرون
 بدان تا ز تو بکسلاند مرا
 ز تو من بپرسم سخن راست گوی
 اگر مر ترا سوی ورقت رای
 کی تا من سوی جنگ بیرون شوم
 همی راندودر خون دل گشته غرق
 دلیران همه نعره برداشتند^۲
 کی آمد سپاه از پی کارزار
 سپاهی بکردار ابر سپاه
 بلادیده و آزموده نبرد
 همه گشته بر مرگ هم داستان
 نرفته تن اندر سلیح و سلب
 بنزدیک گل شه شد آن کینه خواه
 مباد ایچ بی تو خوش ایام من
 زبهر تو بر من گرفتند راه
 دل و دیده و دست شسته بخون
 ز روی تو پنهان نشانند مرا
 بمن به گراید دلت یا بدوی
 بمن باز گوی ای بت دل ربای
 بدانم حقیقت کی می چون شوم

۱- در اصل: ضیبیه .

۲- در اصل: بفراشتند .

نقرسم گرم عالمی دشمنست
 که بر من کنند اختران آفرین
 میندیش وز دشمنان کام جوی
 زصد ورقه بر من گرامی تری
 پرستنده خاک پای تو^۱
 بگفتار او از غم آزاد شد
 سوی باردل، سوی بذخواه چشم
 برابر فتازند درنیم راه
 نکردند بر کینه جستن درنگ
 زمین را بلرزه در انداختند
 کی می‌جنگ با آرزو خواستند
 بگرد آسمان را بینباشند
 بناوک همی دیده بردوختند
 ز کین کوس کینه‌فرو کوفتند^۲
 زبس شیبه ابرش و خنک و بور
 ز زخم عمود و ز طعن سنان
 زمین را فلک در نوردد همی
 هوا گشت از گرد چون آبنوس
 بتفسید بر شیر مردان زره

و گرم ترارای سوی منست
 چنان بگسلسشان ز روی زمین
 بنو گفت گلشاه کای نام جوی
 کی تو تا قیامت مرا مهتری
 شب و روز من دروفای تو^۱
 ربیع ابن عدنان عجب شاد شد
 همی راند چون موج دریا بخشم
 برانندند ازین و از آن سو سپاه
 همان و همین ساخته ساز جنگ
 هم از گرد ره جنگ بر ساختند
 مصاف سپه را بیاراستند
 علم ها ز عیتوق بگذاشتند
 بزوبین جان جوی دل سوختند
 صف از آتش تیغ بر تافتند
 زبس نعره و جنگ و آشوب و شور
 ز تف خذنگ و ترنگ کمان
 تو گفتی جهان نیست کردد همی
 زمین شد ز خون لعل چون سندروس
 چو از نور بگشاد گردون کره

۱- در اصل: بنیزه بر.

۲- در اصل هم چنینست. ممکن است بجای «بر تافتند» در مصراع اول، «آشوفتند» خوانند.

بفرید چون کرد آهنک جنگ
 ز هیبت فزع بر زمین درفکند
 زهامون بگردون بر آورد کرد
 هزبر ایچ کس دید بر تیره ابر؟
 همی کرد لعب و همی جست لاف
 که چون برن شعرش عجب، گوش دار

ربیع ابن عدنان چو سرزه پلنگ
 فرس را بمیدان کین درفکند
 بگردید اندر مصاف نبرد
 فرس بوذ چون ابر، او چون هزبر
 بدین سان همی گشت اندر مصاف
 یکی شعر گفت آن نبرده سوار

[شعر گفتن ربیع ابن عدنان]

سرور دل نامداران منم
 که صلح خورشید رخشان منم
 که رزم سالار میدان منم
 که دشمنی شیر غزان منم
 بگاہ وفا تازه ریحان منم

همی گفت شاه سواران منم
 که جنگ نعبان پردل منم
 که بزم مهتاب مجلس منم
 که دوستی ابر رحمت منم
 بجای جفا زهر قاتل منم

زمین را بسم فرس در نوشت
 کی از تنف آن پشت ماهی بسوخت
 سران و شجاعان و مردان رزم
 که آید همی سوی میدان جنگ
 زمن جست با یدش درمان خویش
 کندش آرزو جنگ و پیکار شیر

بگفت این و در کرد میدان بگشت
 زرخشده تیغ آتشی بر فروخت
 بگفت ای دلیران و گردان رزم
 کی جوید همی حمیت و نام و ننگ
 هر آنکس کی سیر آماز جان خویش
 چو روباه از جان خون گشت سیر

ز کین جوی خود کینه جوید، هین!
 بدل سد آهن بتن کوه قاف
 در آهن نهان از قدم تا بفرق
 نشستند هر دو ز کین جگر
 که بودند هر دو دلیران جنگ
 در آمد یکی تیغ زده بر سرش
 در آمد بفرق و فرو شد بزین
 همی کرد بر آگرد میدان طواف
 ربیع ابن عدنان سر کش منم
 زمین را بسم فرس در نوشت
 زمانی بشمشیر بازی کنیم
 شجاعی کجا باشد اندر خورم
 صفا آشوب و گردن کش و شیرمزد
 که جز بادل و جان نکردی شمار
 چو دو کوه آتشین کرده چشم
 که این حمله بردو که آن جست کین
 یکی تیغ زده بر میان سوار
 بیفزود اندر دل خلق بیم
 همی گفت او، کی سوار عرب

الا سوی پر خاش پوید، هین!
 سواری برون ز دستور از مصاف
 بکف در یکی تیغ رخشان چو برق
 چو دو بیر آشفته بر یک دگر
 شد اندر میانشان زمانی درنگ
 ربیع ابن عدنان بحمله برش
 سر تیغ آن شه سواری گزین
 بدو نیمه بکند اندر مصاف
 همی گفت سوزنده آتش منم
 بگفت این و در گرد میدان بگشت
 بیاید تا رزم سازی کنیم
 یکی مرد خواهم کی آید برم
 سواری دگر اسب زده در نبرد
 یکی نیزه در دست پیچان چو مار
 بگردار برق اندر آمد بخشم
 بگشت این بر آن نیز و آن هم برین
 ربیع ابن عدنان چو برق بهار
 یک زخم شمشیر گردش دو نیم
 ربیع ابن عدنان بلهو و طرب

۱- خوانده شود: «سوار» (با کسره مدود)

۲- در اصل: از.

کجایند گردان لشکر شکن
 چه خواهید می زین فرومایگان
 بر من چو کردم نشاط^۱ نبرد
 یکی سروری دیگر آمد بجنک
 هنوز اوزره^۲ نارسیده برش
 سواران و گردان آهن جگر
 هر آن کس کی آمده می کشته شد
 چهل مرد از آن نامداران بکشت
 دگر کس نیامد سوی جنگ اوی
 بجان دلیران در آمد نهیب
 چو گردان جنگش کشیدند دست
 بفریذ، گفتمی دمان اژدهاست،
 نخواهم بجز میر کآید برم
 چه خیزد مرا زین چنین گم رهان
 مرا میر باید که هستم امیر
 کجا ورقه آن عاشق تیره رای؟
 نخواهم پذیرا کی میراست و پیر
 نخواهم بجز ورقه را هم نبرد
 جوانم من و نیز هست او جوان

که نایذ همی هیچ کس پیش من
 کجا خسته گردید می رایگان
 نخواهم کی آید مگر مرد مرد
 نکرد ایچ بر کینه جستن درنک
 بیک زخم بگسست از تن سرش
 همی آمدند از پس یک دگر
 میان صف از کشته پر پشته شد
 که از کس گه کینه ننمود پشت
 چو دیدند در جنگ آهنک اوی
 از آن تیروشمشیر [و] عالی رکیب
 ربیع صف آشوب چون پیل مست
 سران بنی شینه گفتا کجاست
 که من میرو سالار این کشورم
 کی می کشته گردند چون ابلهان
 نخواهم ازین بد دلان حقیر
 کجا بابکش؟ گو بجنک من آی!
 نیاید ز پیران هنر جای گیر
 کی امروز پیدا شود مرد مرد
 جوان را بکین بیش باشد توان

۱- دراصل: نشاط و

۲- دراصل: هنوز از ره

بگویند تا پیشم آید - کنون
 کی تا عاشقی از دلش کم کنم
 کجا هست گلشاه بیزار اوی^۱
 نخواهم که ببند کسی روی اوی
 گزیدم من اورا، مرا او گزید
 کنون ورقه گر بسته مهر اوست
 بجنگ من آید گرش حمیت^۲ است
 چو بشنید ورقه از او این سخن
 بآب و فاروی هجران بشست
 بجانش بر از مهر طاقت نماند
 ز جای اندرون همچو آتش بجست
 نشست از بر باره رزمجوی
 چو ز می معر که کرد رای، ای شکفت!
 بگفتش ترا نیست هنگام جنگ
 کی من هم کنون زو رهانم ترا
 بگفت این و بر باره باز پای

سوی جنگ مردان گراید کنون
 بمرکش دل خویش بی غم کنم
 بجز من کسی نیست سالار اوی
 بجز من نباشد کسی شوی اوی
 سزا را سزارفت، چونین سزید
 نباید، کی نه درخور چهر اوست
 که در جنگ هم رنج و هم راحتست
 بُد بر دلش تو غمان کهن
 بجست از زجا، کین جانان بجست^۳
 زدیده برخ اشک خونین براند
 زبان بر گشاد و میان را بیست
 بکینه نهاد او سوی رزم روی
 پذیرجست، دست و عنانش گرفت
 زمانی ترا کرد باید درنگ
 بکام دل خود رسانم ترا
 نشست آن سواری^۴ مبارز ربای

۱- دراصل: کز وهست بیزار گلشاه ازوی.

۲- این کلمه در نتیجه اثر گذاشتن تصویر صفحه قبل بر آن و یا شاید بعلم دیگر طوری سیاه شده است که خواندن آن دشوار است و بقریه راجح آن را «حمیت» خواندیم زیرا این کلمه در منظومه ورقه و گلشاه کثیرالاستعمالست.

۳- دراصل: بجست او زجا آن کین جانان بجست.

۴- خوانده شود: «سوار» با کسره ممدود.

برون زد فرس از میان مصاف
 بنیزه بگردید چون شیر نر
 بگفت آن شه [وشه] سوار عرب
 الا ای ربیع ابن عدنان بیای
 کی ناگه سوی مرکک بشتافتی
 چو مرمار را عمر آید بسر
 نجوید نبرد مرا آن کسی
 همام جهان دینده گوژ پشت
 ربیع ابن عدنان بنو بنگرید
 رخی چون گل سرخ و موی سپید
 یکی نیزه چون مار از قم بدست
 ابا این همه ضعف و پیری که بود
 ربیع ابن عدنان چو او را بدید
 بگفت ای جهان دینده سال خورد
 ترا چه که جنگ و کین جستن است
 بگو ای خرف کشته تو کیستی
 ترا چون کشم من؟ که خود کشته ای!
 مرا [ز] آن جوانان مردان مرد
 چه گونه کنم با تو من رای جنگ؟
 تو بر گرد تا دیگر آید برم

حمایل یکی تیغ تارک شکاف
 بگرد ربیع آن شه کینه ور
 شجاع جهان افتخار عرب:
 بکینه پیوی و بمردی گرای
 اگر مرا خواستی، یافتی!
 بخوابانندش مرکک برره گذر
 که خواهد بُدش ز ندگانی بسی.
 زحمیت یکی حمله بردش درشت
 دو تا کشته پیری جهان دینده
 بسر بر خزی سبز، چون سبز بید
 که آتش همی از سنانش بجست
 همی فر و زور جوانی نمود
 یکی نعره بی از جگر بر کشید
 گذشته بسی بر سرت گرم و سرد
 که کیتی بمرکک تو آستن است
 وزین آمدن بر پی چستی؟
 تو خود نامه عمر بنوشته ای!
 همی شنده آمد بگناه نبرد
 کند شیر آهنگ رو باه لنگ؟
 کی من چون برویت همی بنگرم

ترا باذر شمشیر من بس بود
 چوزو^۱ بابك و رقه چونین شنید
 بدو گفت: ای نا کسر و بی ادب
 که چونین سخن گفت یاری مرا
 بغمری همی قصد جیحون کنی!
 بتن پیرم ای سگ، ولیکن بزور
 چو بر کینه جستن بیندم میان
 زپیری بمن بر نیاید شکست
 فزون زین لباس جفارا مپوش
 بجز پیری از من چه آمد کناه؟
 بگفت این و چون تندر از تیره ابر
 چو دوز و چو آتش در آمیختند
 بنیزه همی دیده بردوختند
 بر آمد یکی تیره گرد از نبرد
 یکی داشت نیزه، یکی داشت تیغ
 بگشتند ازین حال پیر و جوان
 نه این گشت چیر و نه آن گشت چیر
 همام آنک با هوش و تدبیر بود

عقاب دژم کی چو کر کس بود؟
 زحمیت یکی نعره بی بر کشید
 کی باشی تو اندر میان عرب
 تو با خود برا برنداری مرا؟
 بیبری مرا سرزنش چون کنی؟
 بدرم جهان گاه آشوب [و] شور
 نیندیشم از چون توستیصند جوان
 مرا چون تو صند بنده بوست و هست
 چه^۲ بیهوده گوئی؟ بییکار کوش!
 نواز لنگ اشتر لکذراست خواه.
 بغریذ وز دل بیالوذ صبر
 بشمشیر و نیزه بر آویختند
 بتیغ بلا آتش افروختند
 کی پر گرد شد گنبد لاژورد
 نبذ ضربت از یکدگرشان دریغ
 بسی طعنه شد باطل اندر میان
 نه از کینه جستن یکی گشت سیر
 هم آخر جهان دیده و پیر بود

۱- در اصل: کزو

۲- در اصل: چو

۳- در اصل: چیره

حضاری کنی دیوار او شد کهن
 چو بسیار گشت این بر آن آن برین
 عنان تکاور بمرکب سپرد
 بزند نیزه بی بر کمر گاه اوی
 ربیع ابن عدنان چو شیر دژم
 بگفت: ای کهن گشته پیر نژند
 هم اکنون شجاعت بیاموزمت
 بگفت این واز کین دل حمله کرد
 یکی ضربتی زد شکفتی عظیم
 چو پیر جهان دیده شد سرنگون
 ز قوم بتی شیشه بر شد خروش
 فشانند بر سر همه تیره خاک
 گسست از تن ورقه آرام و هوش
 ز سستی نجنبید رک در تنش
 چو با زی هوش آمد دگر ره زیبای
 سدره گشت بی هوش و آمد بهوش
 بگفتا: کنی یکبارگی سوختم
 مرا خود دل از عاشقی خسته بود
 دل خسته ام باز شد خسته تر
 بُد از هجر بر پای من پای بند

نباشد من آن را بسی اصل و بن
 همام دل آور در آمد بکین
 بنیزه نمودش یکی دست بُرد
 بدان تا کند زو تھی گاه اوی
 بزند تیغ و آن نیزه کردش قلم
 یلان عرب نیزه چونین زنند؟
 بتیر بلا دیده بر دوزمت
 بیاورد شمشیر تیز از بُرد
 که کردش بیک ضربت اورا دوتیم
 همی گشت از آن زخم در خاک و خون
 دل سر کشان اندر آمد بجوش
 بر در همه جامه کردند چاک
 تنش نال کون شد داش نیل پوش
 بخون در شده غرق پیراهنش
 بیفتاد و برید ازو هوش و زای
 بر آورد بار چهارم خروش
 دل و دینه ناز بر دوختم
 بهجران جانان درو بسته بود
 بتیمار هجران درو بسته تر
 بمرکب پذیر گشت جانم نژند

بمهر کک پدر صبر کردن خطاست
 بداری و نیروده دادگر
 اگر باز کردم ازین جایگاه
 بگفت این وجستش چوشیری ز جای
 پیوشید خفتان و از هر زره
 ببر در یکی تیغ مرد آزمای
 بدین سان همی رفت فرخ پسر
 نکوسار^۲ خود را برو بر فکند
 گرفت اوسر بابک از خون و خاک
 نهاده ز مهر دلش بر کنار
 بمالید بر روی اوروی خویش
 زمین را ز خون آبه گل زار کرد
 بدل در درد و غم باز کرد

[شعر گفتن ورقه در مرگ پدر]

دریغ ای پدر دینده^۳ شیر مرد
 چنین است کار سرای سپنج
 شدی کشته ناگه بدست سگی
 از و کین تو باز خواهم چنانک
 چنان کوبر آورد کرد از سرت
 کی رفتی ز دنیا پراز داغ و درد
 چنین بود خواهی جهان کرد کرد
 که او را نه زن خواندشاید نه مرد
 کی گریذ برو گنبد لاژورد
 بر آرم ز فرقتش بشمشیر کرد

* * *

۱- در اصل: ... نیروده و... بیغامبر و فخرزین البشر.

۲- نکوسار: نکوسار.

۳- در اصل همچنین است.

بگفت این وازدرد بگریست زار
 چو بسیار بگریست [و] زاری نمود
 برفت او و بر بارگی بر نشست
 بحمله در آمد بسوی ربیع
 چه مردی و پیشم چرا آمدی؟
 کی بر تو مرا رحمت آید همی
 سوی مرگ رفتن بسیجی همی
 سراسیمه رایبی و دل خسته‌ای.
 چه مردی؟ هلا زود بر گوی نام.
 کی از هجر گلشاه و مرگ پذیر
 اگر ورقه‌ای، حمله آور، هلا!
 کی از بهر بابك بنالی همی
 رسانم ترا هم کنون زی پذیر
 و راز بهر گلشاه دل خسته‌ای،
 هم اکنون سرت را برم سوی اوی
 نه‌ای تو سزاوار دیدار اوی
 چو بشنید ورقه از او این سخن
 دگر باره اندر دلش تازه شد
 بگفت: ای فرومایه مُسْتَحِل
 نبخشودی ای شوم نا مهربان
 که بر جان او بر، کمین ساختی

زخون کرد روی زمین لاله زار
 بگفتا کنون بانگ وزاری چه سوز؟
 سوی کینه راند اسب چون پیل مست
 بگفتش ربیع: ای سوار بدیع
 بر شیر نر بچرا آمدی!
 نخواهم کی آیدت از من غمی
 بدستم بسزده نشجوی همی
 مگر با غم عشق پیوسته‌ای؟
 همانا توی ورقه ابن الهمام
 شدستی دلاواره آسیمه سر.
 کی برهانمت هم کنون زین بلا.
 برین روی زاری سکالی همی
 بدین تیغ پولاد پر خاش‌خر.
 دل اندر غم عشق او بسته‌ای،
 نبینی تو تا زنده ای روی اوی.
 منم یار او و سزاوار اوی.
 غم بابك و عشق آن سرو بُن
 بنالید و دردش بی اندازه شد.
 نیاورد کردون چو تو سنگ دل
 بر آن پیر فرتوت دیده جهان
 جهان را ز نامش پیرداختی

و یا سوی تو مرگ را راه نیست ؟
 کلمات کثر آمد بسان گمان
 بکینش زبان را بیاراستم
 نشاط و سرور تو ماتم کنم
 ز خون تو این دشت کلگون کنم،
 بگرز گران گردنت بشکنم،
 ز خون سپاه تو دریا کنم
 همیشه هزبرو بدریا نهنگ
 کی خواهم ز فرقت^۲ بر آورد کرد
 کی جای نبردست و جای مصاف.
 بر آشفست و آمد بمیکار اوی
 چه گویی تو در روی مردان جفا
 چه کردستی از کارهای عجب
 بر شیر سگ را ستایی همی
 بیا تا بمیدان در آریم گوی
 برو حمله کرد آن دلاور سوار
 دو فرخنده نام و دو عالی نسب
 دوشیر صفا شوب و دو مرد مرد

چه گفتی و راهیچ کین خواه نیست
 ترا اگر چنین بود در دل گمان
 کی من از پی کین او خاستم^۱
 کنون از عرب نام تو کم کنم
 ز بی آن کی بر تو شبیخون کنم،
 بشمشیر جان از تنت بر کنم
 جهان را، چو من تیغ پیدا کنم،
 بنالند چون نیزه گیرم بچنگ
 آلا با من ای شیر جنگی بگرد
 نباید مرا با تو زین بیش لاف
 ربیع ابن عدنان ز گفتار اوی
 بگفت: ای فرومایه بی وفا
 نگویی مرا تا تو اندر عرب
 کی پیشم دلیری نمایی همی
 محالست با من ترا گفت و گوی
 بگفت این و مانند ابر بهار
 بر آویختند آن دو میر عرب
 دو میر شجاع و دو پیل نبرد

۱- دراصل: خواستم

۲- دراصل: بی

۳- در اصل: کی خواهد ز فرقتش.

بیکجای هر دُو بر آویختند
 سپردند هر دو بمرکب عنان
 بگشتند چندان بخشم و ستمیز
 فکندند نیزه، کشیدند تیغ
 ز بس ضرب شمشیر زهر آب دار
 بجز قبضه درقه در دستشان
 ربیع ابن عدنان بگردار میخ
 ز شمشیر او ورقه ابن الهمام
 بشمشیر شمشیر او را گرفت
 بماندند بی نیزه و تیغ نیز.
 چو از تیغ و نیزه ندیدند کام
 نشدشان بچنگ اندرون رای سست
 بگرز گران آوریدند رای
 بگرز آزمودند چندان نبرد
 نکردند گرز گران را یله
 دگر باره شمشیرها خواستند
 دُو تیغ و دُو رمح آوریدندشان
 بمیدان در، آن هر دُو خسرو نژاد
 ربیع ابن عدنان بر آورد خشم
 سر نیزه بگذارد^۴ بران اوی

بنیزه همی صاعقه بیختند
 بمیش آوریدند نُوک سنان
 که شد نیزه هر دُو ان ریز ریز
 چو دُو برق رُخشنده از تیره میخ
 بشد تیغ در دستشان پاره پار
 نماندونه کس داد ز آن سان نشان
 فراز سر ورقه بگذارد تیغ
 بترسید و بیش آوریدش حُسام
 بدو نیمه شد هر دُو تیغ ای شکفت!
 کسی کرد بی تیغ [و] نیزه ستیز؟
 ربیع و همان ورقه ابن الهمام
 بگرز گران دست بردند چست^۲
 فشرده هر دُو پیرخاش پای
 کی کار رنگ رخسارشان گشت زرد
 جز آن گه که شد دست پر آبله
 همی جنگ نو از سر آراستند
 چو بی نیزه و تیغ دیدندشان
 بکینه بگشتند چون تند باد
 یکی حمله کرد آن سگ شوخ چشم
 که از درد آزرده شد جان اوی

۱ و ۴- در اصل : بگزارد .

۲- در اصل : بگرز گران آوریدند دست .

۳- در اصل : شد دستشان .

رخ ورقه از درد دل برفروخت
 پیافه بر آن خستگی حمله بُرد
 کی بردوخت بازو پهلوش^۱ بر
 ز بازوی خود نوک نیزه بکنند
 همین خسته گشت و همان خسته شد
 بیاورد زی ورقه ابن الهمام
 باسپ تک آور در آورد پای
 زهر دو چودوسیل خون شد روان
 زخونشان دل خاک آلوده شد
 تن هر دو از رنج سستی گرفت
 بر آن هر دو آزاده شد کار زار
 همان زین بترسید و هم این از آن
 همی تیره کردند ایام خویش
 همی کرد هر یک ز گلشاه یاد
 ز هجران گلشاه فرخنده نام
 ولیکن بُداز صبر [و] مردی خموش
 دلش ایمن آخر بد از کار اوی
 دلارام گل رخ بُدش جان اوی

اَبْر پهلوی اسپ رانش بدوخت
 پیافه شد از اسپ، اسپش بمرد
 یکی نیزه بی زذ ببازوش بر
 ولیکن بجانش نیامد گزند
 تن هر دو در بند غم^۲ بسته شد
 غلامش یکی باره تیز کام
 هم اندر زمان ورقه نیک رای
 بگشتند آن هر دو فرخ جوان
 ز بس خون کی از هر دو پالوده شد
 دل هر دو از درد مُستی گرفت
 ز سستی بماندند از کارزار
 یکی خسته بازو یکی خسته ران
 دو عاشق ز بهر دلارام خویش
 همی بر زدند از جگر سرد باد
 چنان بُد دل ورقه ابن الهمام
 کی هزمان همی مغزش آمد بجوش
 ربیع ارچه بُد عاشق زار اوی
 کی درحی او بوذ و درخان اوی

۱- دراصل: بازوش پهلوش

۲- در اصل: بند و غم

۳- دراصل: جان

تن از وی بحیله رها کرده بود
 بشیرین زبانی ازو جسته بود
 ولی [جانش پیوسته ورقه بود]^۱
 دل هر دو در عشق پرورده بود
 وفا در دل هر دو ان رسته بود
 نبود آگه از مکر سروسهی
 بتیمار هجران و بیم گزند.

کی گلشاه با او وفا کرده بود
 بمکر و بچاره دلش بسته بود
 جهان برداش تنگ چون حلقه بود
 کی باوی بیکی جای خو کرده بود
 هم از کوفت کی مهرشان بسته بود
 ربیع ابن عدنان ز بس ابلهی
 کی بروی بحیلت نهادست بند

کی گلشاه دلخواه با او چه کرد
 سوی کینه ورقه آورد روی
 بپر در حسام و بکف در رمیح
 بجست از بر بارگی برنشست
 بیاراست آن لعبت سیم تن
 نهان از غلامان و در بستگان
 بتیره شب آمد بوقت سحر
 بدستار پوشیده کیسوی خویش
 براند اسب گرم آن دلارام زن
 ز گردد دو لشکر هوا تیره دید
 گرازان و روی آوریده بروی

کنون بشنوای خالص (؟) آزان مرد
 ربیع ابن عدنان چو از پیش اوی
 بیوشید گلشاه دست سلیح
 یکی خز کوفی بسر در بیست
 بسان غلامان تن خویشتن
 نهان از کنیزان و پیوستگان
 ز حی بنی ضبه آمد بدر
 بسته برسم عرب روی خویش
 چو شد یار با باره گام زن
 همی راند تا سوی لشکر رسید
 دو عاشق بر آن سان چودو کوه روی

۱- این مصراع از نسخه ساقط است و در عوض در حاشیه پهلوی مصراع اول نوشته شده است «ولی». گویا درین مصراع شاعر میخواست این معنی را بگوید که: [اندیشه گلشاه همیشه معطوف به ورقه بود].

همین و همان جنگ را ساخته
 بدید آن دو کردن کش شیر مرد
 دگر ورقه بُد نام ابن الهمام
 یکی کینه دار و یکی کینه ور
 بزخم بالاران او خسته دید
 مر آن گلرخان رادروسوختند
 زمرکب^۲ همی خواست شنسرنگون
 نگه داشت آن لعبت سیم تن
 بسوی ربیع ابن عدنان نگاه
 زبازوش گشته روان سیل خون
 دلارام را مهر ورقه فروز
 چو آمد به پیش سپاه ربیع
 که اندر حیل بود سخت اوستاد
 نهاد آن دلارام پر کین و خشم
 از آن دو بمردی کی افزون بود
 نمودند هر دو همی دست بُرد
 که این حمله آور، گنه آن حمله بر
 و گر چند در عشق بسته بندند
 همی تازه کردند آیین جنگ

دل هر دو از مهر پرداخته
 نگه کرد گلشاه سوی نبرد
 یکی بُد ربیع ابن عدنان بنام
 برابر شده هر دو با يك دگر
 تن ورقه با خاك^۱ پیوسته دید
 تو گفتمی کی آتش بر افروختند
 ز دل سوی دینه بر آورد خون
 ولیکن بجلدی تن خویشتم
 دگر باره کرد آن دلفروز ماه
 زمین دید از خون او لاله گون
 غم ورقه برجانش خوشتر بیود
 فرس پیش راند آن نگار بدیع
 ز بهر نظاره بجا ایستاد
 بسوی ربیع و سوی ورقه چشم
 که تا جنگ آن هر دو ان چون بود
 بمیدان رزم اندر آن هر دو گُرد
 چو دو شیر آشفته بر يك دگر
 اگر چند از جنگ خسته بُدند
 ز کین دل و حمیت نام و ننگ

۱- دراصل: خلط، یا چیزی شبیه بآن

۲- دراصل: بمرکب

همی از سُم مرکبان نبرد
 ز بس ماندگی مرکب هردوان
 همی کرد گلشه نظاره ز دور
 بجوشید اندر دلِ ورقه مهر
 بزذ بانگ بر مرکب باذ پای
 زبس تیزی آن باره رهسپر
 سر و گردن اسپ برهم شکست
 بیفتاد مسکین ستان بر قفا
 بلرزید ورقه چو برک درخت
 ربیع دلاور ز زین در بجست
 چو سُذ ورقه اندر کف او زبون
 بدان تا بخنجر ببرد سرش
 سر دست او ورقه بگرفت سخت
 بگفتا برین دل میفرای درد
 از آن پیش تا کم در آری ز پای
 کنونم مگش، دست و پایم ببند
 بدینار آن ماه مهمان کنم
 چو یک بار دیگر بینمش روی
 چو بشنید گفتار ورقه ربیع

زمین و هوارا بپوشید کرد
 همی خون فکند این و آن از دهان
 شده در غم عشق ورقه صبور
 زحمیت مرا و را بر افروخت چهر
 بجست اسپ^۱ چون مرغ پیران ز جای
 خطا کرد تا که در آمد بسر
 بدل ورقه گفت: از قضا کس نرست!
 ربیع اندر آمد چو کوه صفا
 بگفت: آه نو مید گشتم زبخت!
 چوشیری دژم بین کی بروی نشست
 کشیدش یکی خنجر آب گون
 برد سر بنزدیک آن دلبرش
 چو دیدش کی یک باره برگشت بخت
 بحق خداوند جبار و فرد
 یکی روی گلشاه ما را نمای
 ببر نزد آن زان سر و بلند
 بپیش وی آنگاه قربان کنم
 توام گش^۲ چو بکشند مرا عشق اوی
 بگفت: آمدم پیش کاری بدیع

۱- در اصل: بجستست

۲- در اصل: سرودست

۳- در اصل: تو کشتی.

بذو گفت: ای بی وفا بذ سگال
 کنون کوفتادی^۱ بچنگم اسیر
 بسو کند بستی دلم را؟ رواست
 برم من تو را سوی گلشاه^۲ تو
 بگفت این و از سینۀ او بجست
 فگندش بگردن درون پالهنک
 چو گلشاه ویرا بمیدان بدید
 نمااند ایچ برچانش آرام و صبر
 چوجانان مرورا بدان سان بدید
 بذیشان چوتشک اندر آمد ز راه
 عمامۀ خز از سر بیرون فکند
 چو پرده زرخسار او دور کشت
 از آن موی خوشبوی و آن روی پاک
 دولشکر عجب مانده از روی اوی
 بگفتند و یحک! از ابر سیاه^۳
 ربیع ابن عدنان چو او را بدید
 گمانی چنان بُرد کان ماه روی
 بتفسید اندر دلش مهر اوی

چرا قصد کردی بسوی جدال؟
 شذی گُند رای و شذی گُند ویر
 کُشم آنچه^۱ آکنون مرادوهواست
 بیایان برم عمر کوتاه^۲ تو
 دودستش پس پشت محکم ببست
 پیاده کشیدش بمیدان جنگ
 سوی دینه خون دلش بردوید
 بکینه درآمد چو یک پاره ابر
 درآمد یکی نعره بی بر کشید
 زرخ پرده بگشان و بنمود ماه
 بلشکر نمود آن دو مشکین کمند
 همه روی میدان پر از نور کشت
 پر از لاله شد سنک و از مشک خاک
 از آن قد و بالا و کیسوی اوی
 چگونه پدید آمد این طرفه ماه!
 بُد خیره وسوی او بنگریذ
 ز مهر دل آمد بدیدار اوی
 چو چشمش بر افتاد بر چهر اوی

۱- در اصل: کوافتادی

۲- در اصل: آنج .

۳- در اصل: ایدر سپاه

فرس پیش او راند، گفت: ای نگار
 مگر بی من ای دوست غمگین شدی
 کی من بی تو ای دوست چونان بُدم
 نبایستت آمد همی سوی من
 که من زی تو با ورقه آیم همی
 پیش^۱ تو خواهشش کردن زدن
 ز گفتار او ورقه شد سوگوار
 گمان بردمسکین مگر با ربیع
 بگفتار کنون کشته گردم رواست
 همی راند گلشاه با مهر و رنگ
 بدان سان کی من زی تو آیم همی
 چو از ره رسیدش بر هر دو تنگ
 یکی نیزه زد آن ستوده هنر
 سنانش گذارید از سون^۲ پشت
 بزیر آمد و دست ورقه گشاد
 چو ورقه ز گلشاه چونان بدید
 دورخسارش از خرّمی بر فروخت
 بنی شیبه و قوم او از نشاط

چرا آمدی؟ زود حجت بیار.
 ز هجران من زار و مسکین شدی
 تو گفتی کی در بند و زندان بُدم
 و گر چند نشکیبی از روی من
 ز کینه دلش را بخایم همی
 کی تا من ز تو بر خورم تو ز من.
 بگفتا که هم جان شد و هم نگار
 بییوست مهر آن نگار بدیع
 که کشتن مرا راحت از هر بلاست^۲
 سمنند صف آشوب را نرم و تنگ
 ز دل مهربانی نمایم همی
 نکرد ایچ بر جایگه بر درنگ
 ربیع فرومایه را بر جگر
 بر آن سان بزاری مرا ورا بکشت
 سوی لشکر خویش رفتند شاد.
 ز شادی تو گفتی همی بر پرید
 بتیر طرب چشم غم را بدوخت
 کشیدند از دل بشادی بساط

۱- در اصل: ز پیش

۲- در اصل: که کشتی مرا راحت از هم بلاست

۳- سون: سوی

ز شادی همه دل برانداختند
 بر اعدا همه کردن افراشتند
 سیه شد جهان و نگون شد علم
 چو آسیمه ساران و پژمردگان
 دلاور، بدوروز کم^۲ راه بود
 کی بخت از برش ناگهان بسته بود
 شده دولتش باز آمد بجای
 دل خویش با بخت پیوسته دید
 بدل بر در شادکامی و ناز
 همه دولتش جمله برگشته شد
 دلیر و صف آشوب و فرهنگ جوی
 بکینه برون راند مهتر پسر
 پراز خون دل کرده روی و کنار
 ای شاه صف دار آهن جگر
 بناگاه کشته شدی رایگان
 کتم روی این دشت دریای خون.
 بغریذ مانند رعد از غمام

روان از همه غم پیرداختند
 همه یک یک نعره برداشتند
 همه ضعیفان را ز تیمار و غم
 شدند از عنا همچو دل بردگان
 هلال آن کجا باب گلشاه بود
 ز تیمار فرزندان دل خسته بود
 چو دختر بنو باز دافش خدای
 روان را چو از بند غم بسته دید
 همه لشکر از شوق^۳ کردند باز
 ربیع جهان سوز چون کشته شد
 دو فرزند بُد مرو را جنگ جوی
 چو بر بابشان دولت آمد بسر
 بر بابک آمد، گریستش بزار
 چه گفتش؟ بگفت: ای گرامی پذیر
 دریغا کی بر دست بی هایگان
 ولیکن بکین تو من هم کنون
 بگفت این و از کینه دل غلام

جنگ کردن پسر ربیع با گلشاه

بیامد میان مصاف ایستاد

براند اسپ تازی بکردار باز

۱- در اصل: میه

۲- در اصل: بند و روز کم

۳- در اصل: هول

همی گفت: امروز روز منست
ایا شه سواران بیایند هین
چومن ازپی کین بیستم کمر
بیایند و پویند سوی نبرد
چو شد ورّقه آکه زکفتار اوی
جراحت بیا کند و ران را بُست
دل و جان گلشاه شد ناشکیب
که با آن همه سستی و خستگی
سراسیمه شد ماند ازوی شکفت
بگفتش بمردی چه نازی همی
من اینک همی پیش روی توم
چرا غم بغم برفزایی همی
گرت^۱ با خرد هست پیوستگی
تو بنشین کی اکنون بجای تومن
رسانم و راهم کنون زی پندر
بگفت این واز کینه آهنگ کرد
فکند اسپ را در میان بریز^۲
بگفت: اینک آمد یکی ازدها
زمین را بدرّذ بنعل سمند

نترسم گرم دشمن آهر منست
بیایند و بخت آزمایند هین
بدرّم من آهن دلان را جگر
مباشید، پاشید بر ماه گرد
نیت کرد رفتن بپیکار اوی
بجست از برخنک جنگی نشست
ز رفتن بجان اندر آمد نهیب
همی کرد با کینه پیوستگی
بز دچنگ دست و عنانش گرفت
بیهوده چون جنگ سازی همی؟
همت یار و هم مهرجوی توم
بیهوده رنج آزمایی همی؟
چگونه کنی جنگ با خستگی؟
شوم سوی میدان برای تومن
که نزد پندر بهتر آید پُسر
جهان بر دل دشمنان تنگ کرد
ز کینه بر آهیخت شمشیر تیز
کی مرگ از نهیبش نگر دزرها
زحل را در آرد بخم کمند

۱- در اصل: گرین

۲- معنی این کلمه را نیاقتم و وجه صواب آن بنظر نرسید، ولی احتیاطاً بصورت اصل نگاهش داشته ام

بگفت این وزذ بانگ رابر فرس
 فرو کرد شمشیر را در نیام
 غلام اندر آمد بکردار ابر
 ز قتل پذیر بُد دلش سوخته
 دو ببر بر آشفته تیغ زن
 در آمد کمیزک چو تند ازدها
 بسینه برش طعنه‌یی زد درشت
 بگفت: ای دلیران و گردن‌کشان
 کی آید دگر پیش پیل دژم
 چو کهتر برادر شنید این سخن
 یکی نعره زد کوزک شیر دل
 چنان شیر دل بود کهتر پسر
 بگردن کشان بر سرافراستی
 یکی حمله کرد او بگلشاه بر
 برو نیز گلشاه دلبر بگشت
 زمین از تف تیغشان تفته شد
 بکفها درون تیغ یا زنده شد
 رخ ماه بر چرخ پوشیده شد
 ستور از تک و پویه بیچاره شد
 ز حمله دل هر دو رنجور شد

فرس جست زیرش چو مرغ از قفس
 بنیزه بگردیدند کرد غلام
 بگردیدند کردش چو غران هزبر
 بجان اندرش آتش افروخته
 بگشتند با یک دگر هر دو تن
 که از بند غم گشته باشد رها
 سر نیزه بگذاشت از سون پشت
 سران و شجاعان و مردم گشان
 کی تا بند او بگسلانم زهم
 بچوشید از کینه آن سرو بُن
 که گشتند از آن نعره گردان خجل
 که پیل از همیش فتادی بسر
 سر نیزه از سنگ بگذاشتی
 گرفت او کمین را بر آن ماه بر
 چو دو شیر آشفته بر سازه دشت
 دل هر دو بر مرگ آشفته شد
 بتنها درون دل گدازنده شد
 بسرها درون مغز جوشیده شد
 زره‌شان بتن بر بصد پاره شد
 رخ هر دو از نور (؟) بی‌نور شد

چوایشان بکینه برآویختند
 غلام دلاور در آمد چو باز
 بزذ نیزه‌یی، آمد اندر برش
 برهنه شد آن مشک پرتاب اوی
 زمین گشت گلنار از روی اوی
 بساکس کی آن روز دل خسته شد
 چو پینا شد آن ماه از زیر ابر
 دل دختر از درد شد پرگره
 خجل گشت و ز شرم کم کرد رای
 غلام دلاور چو از را بدید
 دلش از غم عشق شد سوخته
 بعشق آن پسر از پذیر در گذشت
 چو دختر چنان سر برهنه بماند
 بزذ نیزه و خود را از زمین
 مر آن خود را زود بر سر نهاد
 زحمیت بگردید کرد غلام
 بتمی بوز کودک، ولی مرد بود
 کنیزک زحمیت برو حمله کرد
 چو سوی غلام اندر آمد ز راه

نشاط و بلا در هم آمیختند
 بحمله بنزدیک گلشاه شاد
 بیک طعنه بفکند خود از سرش
 پدید آمد آن ورد [و] سیماب اوی
 هوا گشت عطار از بوی اوی
 بدام بلا جان او بسته شد
 از آن هر دو لشکر بیالود صبر
 بسر بر فکند آستین زره
 شد سست از خیر کی دست و پای
 بدش اندرون فرش غم گسترید
 چو شمعی شد از آتش افروخته
 بیکبار کی سست و بیچاره گشت
 سبک نامه شیر مردی بخواند
 بر آورد آن دخت نسرین سرین
 تو گفتی کی مه بر سر نهاد
 پسر بوز در شیر مردی تمام
 شجاع ودلیر و جوانمرد بود
 بگردید اندر مصاف نبرد
 بزذ نیزه آن لعبت کینه خواه

پسر نیزه او گرفتش بدست
 چو دختر بنو کاهه دل براند
 پسر گفت: ای دل ربای بدیع
 تویشم چنانی بمیدان جنگ
 کنون ای پری چهره خوب روی
 مرا با تو امروز پیکار نیست
 برآذر من بردست تو کشته شد
 کنون کین دل از مهر کم راه کشت
 نجویم ز تو کینه هیچ کس
 کنون گر بمهرم تو رغبت کنی
 تن و جان و مال همه آن تست
 تو آکنون ازین بند بگسل گره
 بخدمتید دختر ز گفتار اوی
 بگفتش: هنوز ای پسر کوز کی
 ترا جای نالیدن و ماتمست
 که کینه و جای بیداد نیست
 همه خان و مان تو پر شیون است
 عروس تو امروز جز گور نیست
 پذیرت اندرین آرزو جان بداد

بقوت همه نیزه برهم شکست
 بکار غلام اندرون خیره ماند
 منم نامور غالب ابن ربیع
 که نخچیر بیچاره پیش پلنگ
 بیک سونه این کینه و گفت [و] گوی
 مرا جفت نی و ترا یار نیست
 پذیرم از بالای تو سر کشته شد
 ز جنگت مرا دست کوتاه کشت
 مرا در جهان چهرت ای دوست بس
 بیایی و با بنده صحبت کنی
 دلم بسته عهد و پیمان تست
 شنیدی، کنون پاسخم باز ده.
 از آن عشق و از ناله^۳ زار اوی
 ابا کوز کی سخت نازیر کی
 که اندر دلت شاد کامی کمست
 چه جای عروسی و داماد نیست؟
 ترا چه که لهو وزن کردن است؟
 که با بخت بد مر ترا زور نیست
 ترا نیز جان داد باید بیاد

۱- در اصل: اندرو

۲- در اصل: چو .

۳- در اصل: ناله عشق و از .

ز گفتار گلشاه کوزك بَشَفْت
 بگفتا: کسی کو سزاوار بند
 کسی را کی خواهد همی شد هلاک
 بگفت این و زذ نیزه را بر زمین
 یکی تیغ بر آن چو سوزنده برق
 اگر با منت مهر پیوسته نیست
 اگر با منت دوستی روی نیست
 بگفت این و در کردش آورد کرد
 بر آورد تیغ و کشادش بغل
 چو بر مرگ گلشاهش آمد هوا
 فراز سر آن بت سیم بر
 سر تیغ نیز از وی اندر گذشت
 فرو هشت تیغش بسوی سمند
 ستور کتیزك در آمد ز پای
 بجست از زمین پس بگردار میغ
 بزذ تیغ بردست اسپ پسر
 غلام از دلیری ز زمین در بجست
 غلام دل آشوب شمشیر زن
 بیفکند شمشیر و نیزه ز چنگ
 بزذ در کمر گاه دختر دو دست

بر آشفت از خشم [و] کینه گرفت
 بود، نشنود از خردمند پند
 ره مرگ او کی توان کرد پاک؟
 بر آهیخت شمشیر تیز^۱ از کمین
 بگفتا: منم سید غرب و شرق
 سرت از سر تیغ من رسته نیست
 بجز گور بی شک ترا شوی نیست
 از آورد کیتی پر از گرد کرد
 همی رفت با تیغ نیزش اجل
 فرو هشت شمشیر تیز از هوا
 کتیزك ز تیغش بدزدید سر
 ز مگر کتیزك پسر خیره گشت
 سر و گردن اسپ در بر فکند
 جدا گشت از اسپ آن دل ربای
 بنزد پسر رفت و بگذارد^۳ تیغ
 قلم کرد و اسپ اندر آمد بسر
 از آن پیشتر کاسپ او گشت پست
 در آمد بکینه سوی شیر زن
 بر دختر آمد چو غران پلنگ
 کشیدش سوی خویش چون پیل مست

۱- در اصل: سبز.

۲- در اصل: ترا بی شک از گور من.

۳- در اصل: بگذارد.

کنیزك چو آگاه کشت از هنرش
 برین حال دُو دشمن کینه خواه
 بگشتند و زور آموذند دیر
 پسر سخته [میرو] بُذ و زورمند
 دلاور بُذ و جلد [و] زور آزمای
 زدختر فراز و فزون بُذ بزور
 زن ار با مثل شیر پیل افکنست
 بزذ دست کوزك بگردار دوز

[گرفتار شدن گلشاه]

چو در بند او شد درفشنده ماه
 سپاه بنی ضبه گشتند شاذ
 گرفتند مر هر دورا در میان
 چو ورقه چنان دیدغم خواره شد
 بگفت: ای سران و مهان عرب
 بجویید روی و بیابید رای
 مرا اندرین کار یاری کنید
 مگر یار کُم بوزه باز آورم
 سیک باب گلشاه فرخ نسب
 بگفت: از پی حمیت و نام و تنگ
 چو گفت این ابا ورقه و با سپاه
 بحمله درون زوز بشتافتند

نهاد از طرب روی سوی سپاه
 همه حمله کردند چون تند باد
 شدند از طرب شادمان و دنان
 چوسر گشته بی زار و بیچاره شد.
 شجاعان و نام آوران عرب
 بکوشید با من ز بهر خدای
 بجنگ اندرون پای داری کنید
 دل دشمنان زیر گاز آورم
 خروشید و بدرید بر تن سلب
 بکوشید آیا نام داران بجنگ .
 ز کینه بر اعدا گرفتند راه
 مر آن قوم را جمله دریافتند

۱- در اصل : جایگاه .

۲- در اصل : بر .

بساجان کی اندر بلا سوختند
 همی تا جهان جامهٔ دود زنگ
 چو کیمتی بیوشید شعیر کبود
 ربوندند گلشاه دل خواه را
 چو دود لشکر از کینه کشتند باز
 بگفتا که: در جنگ کشته شدن
 بگفتار با خلق بگشاز لب
 همی بود تا شب بسی در گذشت
 برون آمد از خیمه چون تند باز
 ابا درقه و دشنه^۴ و تیغ تیز
 سپه بُد سر اندر کشیده بخواب
 چو آتش دل ورقه تفسیده گرم
 همی کرد با خیمهها در نگاه
 ز دلبرش جایی نشانی ندید
 چو از دیدن دوست نومید گشت
 یکی خیمه‌بی دید عالی ز دور
 سبک ورقه‌زی خیمه افکند رای
 چو از دور نزدیک خیمه رسید
 بیغولۀ خیمه گلشاه را

بسایدزه کز تیر بردوختند
 بیوشید^۱، کوته نکردند چنگ.
 دو لشکر زهم باز کشتند زود
 بیستند^۲ و بردند آن ماه را
 دل ورقه شد جفت گرم و کداز
 بهست از چنین زار زنده بدن^۳
 نگر تاچه کرد آن سوار عرب
 شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
 سوی لشکر دشمنان رخ نهاد
 همی رفت تنها بخشم و ستیز
 که بس مانده بودند از رنج و تاب
 همی شد میان سپه نرم نرم
 بتیره شب اندر همی کرد راه
 نه از هیچ جا زاری او شنید
 دل و جانش لرزنده چون بید گشت
 همی تافت از وی چو از ماه نور
 باومید دیدار آن دل ربای
 بدرگاه خیمه درون بنگرید
 بدیدش مر آن دل گسیل ماه را

۲- در اصل: بجستند

۱- در اصل: بیوشید.

۳- در اصل: زنده شدن

۴- در اصل: دسته.

دو کیسوش بر چوب بسته چوسنگ (؟)
 پس پشت او دستها بسته سخت
 همه مشک پُر چنبرش زیر تاب
 کل لعل فامش نهان زیر ابر
 غلام از بر تخت، دل پرستیز
 تُهی کرده بُد خیمه از کهتران
 بُد جز غلام اندر آن خیمه کس
 یکی نوبتی بر در خیمه بر
 نهاده بر آن تخت پیش غلام
 بدست اندرش ساغری پر شراب
 غلام از بر تخت بد نیم مست
 فکنده بدینار گلشاه چشم
 بگلشاه گفتی همی هر زمان
 بکشتی تو مر بابکم را بقهر
 بر اذرم را نیز کشتی بچنگک
 کنه ترا جمله کردم عَفُو.
 من از ورقه تو بچه کمترم
 بیندم کنون لاجرم بسته‌ای
 هم اکتون من این باده لعل فام

بیسته چنان چوب بر رشته چنگ (؟)
 غلام از بر تخت و او زیر تخت
 همه نرگس دلبرش زیر آب
 دل مهربانش نهان زیر صبر
 نهاده ز پیش اندرون تیغ تیز
 زیوستگان و هم از مهتران
 هم او بُود تنها و گلشاه و بس
 بُسته بکردار مرغی بیر
 یکی قطره میزی (؟) می لعل فام
 برنگک گل سرخ و بوی گلاب
 یکی تیغ پیش و پیاله بدست
 رخی پر زرشک [و] ادلی پر زخشم
 ز کین جگر: کای فلان و فلان
 بمن بر همه نوش کردی چوزهر
 آبا سنگک دل شوخ بی نام و ننگک
 نداری همی مر مرا هم کُفُو؟
 که ما را نخواهی، نیایی برم
 دل خویش با مرگ پیوسته‌ای
 خورم، چون بخوردم بگیرم حُسام

۱- در متن: زیوستگان و فرومایگان، در حاشیه بجای فرومایگان؛ هم از مهتران نوشته شده است.

همه کین دیرینه پیدا کنم
 پیش تو اندر بقهر و ستم
 سحر گاه باشد کی آیم بچنگ
 پیش تو آرمش بسته دو دست
 پس آنکه بپریم سرش از قفا
 همی گفت چونین و بر کف شراب
 روانش پر از درد و دل پرز پیچ
 نه باوی بگفتار بگشاز لب
 غلام فرومایه کآن می بخورد
 پس آنگاه از تخت برخاست زود
 بنزدیک او رفت با خرمی
 بدان روی تا مهر بستاندش
 بگلشاه چون دست کردش دراز
 نماندش صبوری، نماندش قرار
 بیک جستن آمد بنزد غلام
 بیک زخم بگسست از تن سرش

بگیرمت با قهر و رسوا کنم
 چنان چون سزد با تو باشم بهم
 شوم ورقه را زنده آرم بچنگ
 کنمش از غم و رنج و تیمارمست
 کزو وز تودارم فراوان جفا
 همی راند گلشاه از دینه آب
 سر از پیش خود برنیاورد هیچ
 نه از کبر خاموش گشت ای عجب!
 نشست او زمانی و تیزی نکرد
 ز کار فلک هیچ آگه نبود
 بسنجید از بهر نا مردمی
 بنا پاکی آلوده گرداندش
 دل ورقه مر کینه را کرد ساز
 بخیمه درون جست عیار واد
 بر آزد و بگذارد هندی حسام
 کز آن زخم آگه نشد لشکرش

[رهایی یافتن گلشاه]

چو گلشاه رخسار ورقه بدید
 نگفتند از بیم لشکر سخن
 نهان از پس خیمه بیرون شدند
 سبک راه بی ره گرفتند زود

ز جانش گل شاد کامی دمید
 برون شد بدر ورقه و سروبن
 ندانست کس کآن دوتن چون شدند
 بلشکر رسیدند هر دو چو دود^۲

۱- در اصل: بگذارد.

۲- در اصل: دو بی حسود.

سوی خیمه باب گلشاه شد
 کی شد ورقه آورد گلشاه را
 رخ باب گلشاه چون لاله رنگ
 میان سپاه اندر آن تیره شب
 ز غریزن کوس و روینه خم
 همه شمعهها را بر افروختند
 سپاه بنی ضبه در نیم شب
 همه يك دگر را بگفتند زود
 مگر لشکری بی حد و بی عدد
 نکه کرد باید مددشان ز کیست
 بیایند تا سوی مهتر شویم
 نباید کی سازند بر ما کمین
 چو این رای کردند، یکسر شدند
 چو ز خیمشان بخت بذر نمون
 سر غالب از تن گسسته بتیغ
 ز گل شه ندیدند جایی اثر
 همه خیره گشتند و غمگین شدند
 ز تیمار وز غم غریوان شدند
 سپاه بنی شیشه برخاستند
 ز بهرای پر خاش، وز گفت و گوی

همه لشکر از کارش آگاه شد
 بکینه تبه کرد مر شاه را
 شکفته شد و گشت ایمن ز جنگ
 بیفتاد از آن کار سهمی عجب
 تو گفتی کی مه راه کردست کم
 جهان را همه شادی آموختند
 بماند اندر آن کار جمله عجب
 بنی شیشه و قومشان را چه بود!
 ز جایی رسیدندشان بمدد؟
 و یا این نشاط و طربشان ز چیست
 مرو را برین شغل رهبر شویم
 بسازند رزم و بجویند کین
 سوی خیمه و جای مهتر شدند
 همه خیمه دیدند پرموج خون
 برون بسته آن ماهرخشان زمیغ
 ز غالب جدا کرده دیدند سر
 سراسیمه و زار و مسکین شدند
 غریوان همه زانده جان شدند
 همه جنگ را تن بیاراستند
 بجای بنی ضبه دادند روی

همه شب بر آن جای مردی نماند
 چوپیدا شد از کوه زرین درفش
 سپاه بنی شیبه ز اعدای خویش
 چو از کار دشمن خبر یافتند
 بنی شیبه يك سر بیاراستند
 چو با حیّ خود جمله باز آمدند
 ولیکن دل ورّقه از مرگ باب
 از آن اندوه و درد بر جان اوی
 از آن درد و سهمش دل افکار شد
 چو بهتر شد از رنج نالندگی
 نکشت از دلش عشق گلشاه کم
 نیارست می خواستش بزنی
 همه مال او برده بوذند پاک
 همی گفت بی مال و بی خواسته
 بترسم که گلشاه را گر زعم
 سر اندر نیارذ بگفتار من
 کی بی خواسته دل نیابد طرب
 همی بوز بردرد هجران خموش
 بمردی تو گر بیشی از روستم

۱- در اصل: روی .

زلشکر سواری و گردی نماند
 ز گیتی بر آهیخت شعری بنفش
 ندیدند يك مرد بر جای خویش
 سوی حیّ خود روی بر تافتند
 برامش نشستند و می خواستند
 همه می ده و بزم ساز آمدند
 ببرد همی خون شد از درد و تاب
 شد افزون کی آزرده بذران اوی
 بیفتاد از پای و بیمار شد
 دلش کرد مرعشق را بندگی
 نه بر جان گلشاه کم گشت غم
 که بر مال خویشش بُند ایمنی
 همش کرده بوذند قصد هلاک
 چگونه شون کارم آراسته
 بخوام ، بکف آیدم درد و غم
 نیندیشد از ناله زار من
 نه بی سیم هرگز رسد لب بلب
 اگر چه همی مغزش آمد بجوش
 نکبری تو نام ار نداری درم

نیرزی پیشیز ^۱ از ندراری پیشیز ^۲	درم دار هموار باشد عزیز
بدانش تمام و بمردی تمام	یکی بنده بُد ورقه را سعد نام
بیک جایشان پروریده بُزند	کی از خرد گیش ^۳ آوریده بُزند
که بس با وفا بود و بس مهربان	بر ورقه نزدیک تر بُد ز جان
که کارش نباهست و دستش نهی	چو از حال او یافتش آگهی

صفت غلام ورقه و دستوری خواستن از وی بچاره ساختن

بگفت ای همه دانش و دین و دان	بر ورقه آمد هم از بامداد
بکوشم مگر شاذ گردانم	برین گونه من دید نتوانم
مگر سوزبانی بچنگ آورم	شوم دل پیر خاش [و] چنگ آورم
و یا من ترا شاذ و خرم کنم	اگر نام خویش از جهان کم کنم
دل خویشتم را بدرم بشیغ	اگر داری این شغل از من دریغ
سبک بنده رفت از پس کار اوی	فرو ماند ورقه بز گفتار اوی
غلام دگر داشت آزاده چهر	خداوند او ورقه تیز مهر
بنزدیک ورقه چو دیده عزیز	خردمنند و با عقل و فهم و تمیز
که آرد مگر جامه و سیم و زر	شده بوند آن بنده سوی سفر
کی آن بنده ورقه آمد ز راه	بر آمد برین کار بر یک دو ماه
کی نه با درم بود با بنت عم	دل ورقه بد جفت تیمار و عم
نه با ورقه بد جان و دلیر بجای	نه گلشاه را مانده بُدهوش و رای
بدل برهمی آتش افروختند	بدین حال هر دو همی سوختند
بغمشان شده بخت همداستان	شده نامشان در عرب داستان

۱- ظ: بجیز ۲- دراصل: تمیز ۳- دراصل: کجا خرد کش ۴- ظ: کی نه با درم بنده.

چنان گشت گلشاه رازوی و موی
 بر افتاد بر هر دلی بند اوی
 شده رسته با جانها مهر اوی
 بسنی کس وزا بزنی خواستند
 بزرگان و گردن کشان عرب
 ابا خواسته پیش کردند دست
 همه جملگی عرضه کردند مال
 نجیبان که پیکر و بان پای
 ضیاع و عقار و غلام و خدم
 همه عرضه کردند بروی همه
 بدان تا مگر یار گلشه شوند
 چو در گوش ورقه خبر در رسید
 ز تیمار دل در برش گشت خون
 شده شخصش از مهر آن مهرجوی
 ز بس کز غم یار اندیشه کرد

کز و گشت کیتی پراز گفت و کوی
 خلایق شدند آرزو مند اوی
 بیبوست با دیدها چهر اوی
 همی دل بمهرش بیاراستند
 که بوزند با مال و جاه و طرب
 چو با مهر گلشاهشان دل بیست
 که از مال نیکو توان کرد حال
 ستوران مه نعل رزم آزمای
 ز عقد یواقیت^۱ وزر و درم
 ز زر بدرها و زر پرک و ورقه
 سزاوار آن دل کسبل مه شوند
 رسولان و خواهندگان را بدید
 همی آمد از راه دیدن بیرون
 زناله چونای و مز مویه چو موی
 کل لعل او زرگری پیشه کرد

صفت خواندن ورقه مادر گلشاه [را] و زاری کردن

سبک مام گلشاه را پیش خواند

چو از دست هجران دلش خیره ماند

۱- در اصل : عقد و یواقیت.

۲- در اصل : شخص

بذو گفت: ای ماذرم، زینهار!
 کی بر جان من سخت شد بند تو
 بمن بر ترا رحم ناید همی؟
 کنون من زعم داد خواهم همی
 شما نیک دانید سامان من
 بیگانگانش مده، کردهی
 تودانی کی باتو زیك گوهرم
 سوی باب گلشاه پیغام من
 حق بابکم را نگه دار تو
 مرا شان گردان پیوند خویش
 بدین کار دانی کی من حق نرم
 بگفت این و خون ازدلش بر دمید
 دل مام گلشاه بر وی بسوخت
 سوی شوی خویش اندر آمد چوبان
 از آن ناله عشق و تیمار اوی
 بگفتش ز هر دو کسست است هوش
 پیوسته بینم همی رایشان
 غم عشقشان در فریذ همی
 نخسیند هر روز و هر شب ز مهر
 چنان رایشان است کاندر نهفت

بدین عاشق خسته دل رحمت آر
 شدم بسته مهر فرزند تو
 چو من بنده بی تان نباید همی؟
 ز تو خاله فریاد خواهم همی
 که گلشاه دارد دل و جان من
 گرفتار کردی بخون رهی
 بیخشی کز غم برنج اندرم
 بپر، گوهر از من آرام من
 روان ورا خیره مازار تو
 مکن دورم از روی فرزند خویش
 که باتو زیك اصل و یک گوهرم
 زان کس بیارید بر شنبلید
 یکی آتش از جان او بر فروخت
 سخنهاى ورقه برو کرد یاف
 وز آن زاری و شیون زار اوی
 که این با فغانست و آن با خروش
 یک جای بینم همی جایشان
 نه این ز آن نه آن زین شکمید همی
 کی هم تیز مهر ندوهم خوب چهر
 کی هر دو نیک جای باشند جفت

عم ورقه خیره شد از گفت زن
 کی من چون بورقه همی بنگرم
 فراوان کس از حییه‌های عزب
 بیبوستگی رای ما کرده‌اند
 چی از بختگان و چه از بختیان
 مرا بهتر از ورقه دامان نیست
 نهی دست را از کسی باز نیست
 اگر حق فرزندیم آرتا بجای
 دهم من بدو بزنی دخترم
 بشد مام گلشاه دل سوخته
 بدانش بورقه پیام هلال
 چنین گفت ای مادر^۲ مهر جوی
 تو آ که تری از من و حال من
 مرا مال رفتست و ماندست مهر
 تو ای خاله بر من مخور زینهار
 چو بشد مام گلشاه آ که ز حال
 کی گریک زد دیگر جذایی کنند
 نباید کی فردا پشیمان شوی
 هلال از غمش دست برزق بدست
 کی بایسک گره زدو اندر خورند

چنین رای بیهوده گفتا مزن
 تمامی ندادند حق دخترم
 خداوند مال و جمال و نسب
 جهانی پر از مال آورده‌اند
 ز اسبان و از بندرهای گران
 ولیکن بدستش بجز باد نیست
 گلی نیست کس گیرد او خاریست
 مرا در جهان جز بندو نیست رای
 که او بامن و من بدو دزخورم
 سوی ورقه آتش افروخته
 بگردید بر ورقه یک بازه حال
 کنون این سخن را چه چیزست روی
 تودانی که تاراج شد مال من
 فغان زین ستم کار گردان سپهر
 بدین سوخته دل بکنی رحمت آری
 سراسیمه برگشت سوی هلال
 ابا تیره خاک آشنایی کنند
 بر آن هر دو دل خسته گریان شوی
 بنگفتش کی آری سزاوار هست
 کی هر دو ز یک اصل و یک گوهرند

۱- ظ: بگز. ۲- در اصل: مادرم.

بجای من او مهر دارن بیسی
 بدانکه کی گلشاه در مانده بود
 بچنگ اندرون ورقه تیز چنگ
 اگر آرد کرداندم آسیا
 جهان کر شود فتنه روی اوی
 ولیکن بگویش که از بهر مال
 کجا خال تو هست شاه یمن
 همش تاج و تخت [است] و هم خواسته
 بلاشک چو مر ورقه را دید روی
 کی ویرا کس از نسل [و] پیوند نیست
 ازو کار ورقه شون آب دار
 شدن شازمان زن بگفتار اوی
 بگفت ای پسر رستی از رنج و درد
 ولیکن ترا ای نیازی پسر
 بر خال خود شهریار یمن
 کی گردد بدو کارت آراسته
 ز گفتار زن ورقه خرم ببود
 شد آگه کی اوراست گوید همی

نیمم ازو مهربان تر کسی
 دلم نامه هجر او خوانده بود
 برون آوریدش ز کام نهنگ
 نگردانم از یکدگرشان جدا
 نباشد بجز ورقه کس شوی اوی
 ترارفت باید بنزدیک خال
 بدو هست [بذرام گاه] یمن
 همه کار او هست آراسته
 سپارد همه مال و ملکیت بدوی
 بگیتی درش هیچ فرزند نیست
 شون شازمانه بدینار یار
 ز شادی سوی ورقه بنهاد روی
 کی عم کارها بر مراد تو کرد
 همی رفت باید بسوی سفر
 چراغ عرب نامدار زهن
 شوی^۳ یار با یار [و] با خواسته
 دل و جان غمگینش بی غم ببود
 بجز راستی ره نجویذ همی

۱- از مصراعهای دوم و بیت اخیر قسمتی بکلی سیاه شده و خواندن آن دشوار است. اصلاح قیاسی
 و تقریبی بعضی از حروف باز مانده است. ۲- در اصل: بخت. ۳- در اصل: شود.

امیر یمن بود مُنذر بنام
 اَبَر ورقه بر مهربان بود سخت
 هم اندر زمان ورقه یرهنر
 بچشمش ز خون دل آورد جوش
 پراکند بر ارغوان بر، زریز
 همی خورد شاد و همی راند کام
 کبُذ خال او، بخردن و نیک بخت
 بسیجید و سازید کار سفر
 همی بی وی ازوی بر آمد خروش
 سرشکش چو خون گشت دم ز مهر بر

[پیمان بستن ورقه و گلشاه]

بشد سوی کانه دو تا کرده پشت
 بنالید پیش وی از داغ و درد
 بزاری چنین گفت: ای بنت عم
 همی تازیم در وفای تُوَم
 گر از مهر من بردلت باک نیست
 و گر با منت هست پیوند مهر
 کی من بی [تو] چون ماهی بر سَخَم
 بگفت این سخن را و بر تخت زر
 چو گلشه زورقه شنید این سَخَن
 چنین گفت کای نزهت کلم من
 بمهرم دل و جانَت پیوسته باز
 میان من و تو جدایی مباد
 گر از روی من می بتابی توروی
 بگفت این سخن را و بر ارغوان
 گرفت آنکهی دست ورقه بدست
 جگر سوخته دل گرفته بمشت
 بیارید خون آبه بر زوی زرد
 قضا مان جدا کرد خواهد زهم
 لَسیر تو و خَاک پای تُوَم
 مرا جایگه بهتر از خَاک نیست
 مبردل ز مهر من ای خوب چهر
 بسان گنه کار در دوزخم
 فرو ریخت از چشم لؤلوی تر
 بنالید آن سر و تن سیم بُن
 ز نامت مبادا جدا نام من
 ببند وفا جان من بسته باز
 ز چرخ فَلَک بی وفایی مباد
 مجویم، و گر جو بی از خَاک جوی
 ز مژگان بیارید سید روان
 تن خود بسو کند و پیمان بُست

کی گر بی تو هرگز بوم شاد کام
و کر بیتم از هیچ کس جز تو کام
و کر با شکوه شود چرخ پیر
بدست بداندیش مانم اسیر
گشم مسکن خویشتم تیره خاک
از آن پس کجا گشته باشم هلاک
بگفت این و از هر دو بپریذ هوش
بیک ره بر آمد ز هر دو خروش
ببستند پیمان و عهد و وفا
کزیشان کسی پیش نارد جفا
بورقه چنین گفت گلشه کی خیز
سوی مامک و بابکم شو تونیز
بسو کند مر هر دران بسته کن
دل هر دو با عهد پیوسته کن
کی بر تو دگر کس بدل ناورند
بجز راه عهد و وفانسپرند
بذو گفت ورقه ز گفتار تو
تتایم سر از مهر و دیندار تو
سوی باب گلشاه شد برده دل
سراسیمه و زار و آزرده دل
آبا هر دو پیمان بست استوار
ز بهر سفر را بسیجید کار

[رفتن ورقه بیمن]

چو از مسکن خویش دل را بتافت
به بدروز کردن بگلشه شتافت
بگلشه سبک ماذر تیز مهر
چنین گفت بر خیز ای خوب چهر
مر آن خسته دل را تو بدروز کن
بخوی خودش زود خوشنود کن
سراسیمه گلشاه دل گشته ریش
خروشان بیامد بر یار خویش
زخیمه تن خویش بیرون فکند
پراشید بر سرو مشکین کمند
بدو نر کس از درد گستردهم
بسرو سهی اندر آورد خم
زیبیش بغلتید بر تیره خاک
بمالید بر خاک رخسار پاک
بقندق همی کند از ماه مشک
می افکند آن سرو بر خاک خشک

همی گفت فریاد ازین تیره بخت
 ز هجران بر آتش فگند این تنم
 بزاری سوی آسمان کرد سر
 تو دانی که بی صبر و بی طاقتم
 گرفت آن سهی سرو را در کنار
 بگل شه چنین گفت بدرود باش
 همی بایندم زار زاید در شدن
 همی گفت از غم شده های های
 یکی خاتم آورد و یکی زره
 بگل شاه داد از پی یاز کار
 همی شد بیره ورقه زاری کنان
 چو یک چند باره بییمود دشت
 بره در شده بار کی پوی پوی
 شب و روز کردش برفتن شتاب
 دلش کشته زار و تنش کشته نرم
 هر آن کس کی پرسیدی از وی خبر
 ندادی از اندیشه کس را جواب
 کمان برده کس که بُد کومگر
 بر آن راه اسپ تکاور چو ابر

کی افگند بر جان من بند سخت
 ندانم چه خواهد همی زین دلم
 همی گفت ای داور دادگر
 توده سیدی زین بلا راحتم
 ببوسید رخسار آن نو بهار
 ازین خسته دل تو خشنود باش
 ندانم که چون باشم آمدن
 همی راند بیجازه بر کهربای
 نگیں پرنکار وزره پر کره
 نشست از بر باره راهوار
 خروشید گلشاه کیسو کنان
 جگر خسته گلشاه از او باز گشت
 برو ورقه نالنده و موی موی
 چو مدهوش بی عقل و بی خورد و خواب
 همی راند از دیدگان آب گرم
 کجا آمدی پیش بر رهگذر
 نکفتی سخن از خطا و صواب
 ز ما در چنان کنگ زان دست و کر
 همی راند و زد دل برون کرد [ه] صبر

پراز مهر جان و پراز رنج تن
 پراز جامه و دیبه و زر و سیم
 ز راه وز شاه و ز شهر و حشر
 خداوند و سرهننگ و الار کیست؟
 حدیث یمن سخت زارست زار
 بچنگ آمدستند سوی یمن^۱
 سپاهی بسان غمام سیاه
 ابا مندی آن خسرو شیرگیر
 گرفتند مردان فرهنگ [و] سنک
 دلیران آهن دل و سرو قد
 وزیر امیر^۲ یمن مساند و بس
 شب و روزشان نیست جز کارزار.
 جهان پیش چشمش زغم تیره شد
 توان رفت بی غلغل و بی شغب؟
 بدو در بشب رفتن آسان بُود.
 بزغ بانگ بر باره تیز کام
 رسید از ره اندر بشهر یمن
 پدیدار بُد ماه [و] گم بود مهر

چو آمد بنزدیک شهر یمن
 ز پیش آمدش کاروان عظیم
 از آن کاروان باز جستش خپر
 پیرسید کاندر یمن کار چیست
 بگفتند ایا نام گستر سوار
 کجا شاه بحرین و شاه عدن
 بگرد یمن در گرفته سپاه
 سران یمن را بردند اسیر
 صدو شصت سرهننگ اورا بچنگ
 تبه کشته و کشته را نیست حد
 نماند از دلیران در آن شهر کس
 گرفتند شهر یمن را حصار
 دل ورقه از گفتشان خیره شد
 بگفتا: بشهر یمن در بشب
 بگفتند: شب وقت مردان بُود
 زغم بست بر جان ورقه غمام
 براند اسپ گرم آن شه صف شکن
 همی بود تا قیر کون بُد سپهر

۱- دراصل: عدن.

۲- دراصل: وزیر و امیر.

سبک باره را ورقه هوشمند
 هم اندر شب تیره نزد وزیر
 چو دستور شاه از وی آگاه شد
 از آن پس کی تقدیم کردش بسی
 پیرسیدش از راه وز کار و حال^۱
 ز گشت سپهر و ز راز نهفت
 چو کرد این حکایت وزیر اندر آوی
 وزیر خردمند گفت: ای پسر
 ملک آرزو مند روی تو بود
 گنون آمدی کو گرفتار شد
 چه سودست اکنون ازین آمدن
 بدستور ورقه چنین کردی باز:
 نباید تو امید بودن ز بخت
 بمن ده تو اکنون سوار [ی] هزار
 بمن باز هل جستن نام و ننگ
 تو فردا خمش باش و بگسل سخن
 که تا من جهان را بکوپال خویش
 بیذ شاد دستور^۲ شاه یمن

یحیلت شهر یمن در فگند
 شد آن صف شکن مهتر کرد کبر
 ز مهر دل او را نگو خواه شد
 ندید اندر آن خیل چون او کسی
 از احوال گلشاه نیکو خصال
 همه سر بسر پیش او باز گفت
 عجب ماند، شد بی دل و زرد روی
 بیی وقت کردی نشاط سفر
 شب و روز در گفت و گوی تو بود
 ببند اندرون جفت تیمار شد
 که شوریده گشتست کار یمن
 کی ای مهتر را از فرخ نژاد
 که آخر گشاده شود کار سخت
 همه نام بردار^۲ در کارزار
 که تا تازه گردانم ایام جنگ
 بکار من اندر تو نظاره کن
 بگویم بکین جستن خال خویش
 بیاورد گردان لشکر شکن

۱- دراصل: وز حال و کار

۲- دراصل: نام بردارو

۳- درین مورد ناسخ کلمه دستور را بصورت معرب آن ضبط کرده است.

گزیذ از میان شان سواری هزار
 همه جان سپار و همه کینه کش
 زحمیت همه جنگ را ساخته
 چو بر زفسر از چرخ رخسند شید
 دل ورقه زی جنگ آهنگ کرد
 بساعت در شهر بکشاد شاد
 همه در خور کینه او کارزاز
 همنه جنگ جوی و همه شیرفش
 دل هر یک از مهر پر ساخته
 جهان کشت چون بر ایمان سپید
 روانش همی رغبت جنگ کرد
 ز شهر یمن روی بیرون نهاد

بیرون رفتن ورقه از شهر یمن بجنگ کردن

بگرد وی اندر سواری هزار
 همه تیغها از نیام آخته
 ز دولت همه کامها یافته
 بدین سان سوی کینه دادند روی
 یکی کنده بی کنده بوزند ژرف
 سپه سر بسر کنده بگذاشتند
 چو شیر دژ آگه بر آشوفتند
 چو رویینه نای اندر آمد بدم
 شهان شاه بحرین و شاه عدن
 همی هر دو گفتند با یک دگر:
 کی بر ما دلیری همی چون کنند
 خروشان بگردار موج بحار
 زحمیت همه جنگ را ساخته
 ز محنت همه روی بر تافته
 بتن کان آهن بدل سنگ [و] روی
 بنو اندر آبی بگردار برف
 بمردی همه گردن افراشتند
 همی کوس کینه فرو کوفتند
 در افتاد باذ صبا در علم
 عجب داشتند ز آن سپاه یمن
 شکفتی بدین مایه لشکر نگر!
 همی جنگ از اندازه بیرون کنند!

نترسند از خنجر ما همی
 سران [و] شها نشان اسیر منند
 تن میرشان زیر بند منست
 رمه بی شبان سخت حیران بود
 عجب کار کین هست اندک سپاه
 مگر شهریار نو آورده اند
 و با شان ز جایی مدد آمدست
 امیر عدن گفت: اینست راست
 و گر این سخن نایدت استوار
 یکی بر سپه اسپ تازد همی
 یکی کو ستورش بپرد همی
 سر از آسمان بر گذارد^۱ همی
 سرش ز آتش کین بجوشد همی
 ز سهمش جهان درخروش آمدست
 که آن لشکر امروز خرم ترند
 همه رایشان جز بپیکار نیست
 بدان شیر جنگی بنازد همی
 ندانم همی من ورا نام چیست
 شهاشاه بحرین گفت^۲: ای عجب!

وزین بی کران لشکر ما همی
 همه خسته تیغ و تیر منند
 ببند اندرون مُشَمَنَد منست
 سپه بی ملک هم بدین سان بود
 همی جنگ جویند بی پادشاه
 که از قوتش دل قوی کرده اند
 یکی لشکری بی عدد آمدست.
 هرآن کوچزین داندازوی خطاست
 نگه کن بر آن شیر ابلق سوار
 چو شیر دژم سر فرازد همی
 سَمَش پشت ماهی بدرت همی
 ز شمشیر او مرگ بارز همی
 تنش جامه رزم پوشد همی
 کمائی برم من کی دوش آمدست
 ز کار شه خویش بی غم ترند
 تو گویی ملکشان گرفتار نیست
 بنیروی وی سرفرازد همی
 وزین آمدن مر ورا کام چیست؟
 عجب مانده ام نیز من زین سبب!

بمن گری سپارید خار مرا
ولیک از بمثل این نبهره^۱ سوار
اسیر آرم او را و لشکرش را
شهان شاه^۲ بحرین و آن عدن
کی ناگاه ورقه چو ابر سیاه
بگردید اندر مصاف^۳ نبرد
همی کرد در گره میدان طواف
بگفت آمد آن گدرد رزم آزمای
من آن آتش دل گذازم بجنک
من آنم کجا از سپهر بلند
من آنم کی چون تیغ پیدا کنم
منم نامور ورقه ابن الهمام
من امروز از کینه خال خویش
اگر پیشتر زین، من ایذر بُدی
چنان شاه گُرد افکن شیر گیر
ولکن کتون چون خبر یافتم
اگر خال خود را بجای [ی] آورم
جهان بر شما تنک زندان کنم

عزیز مرا هم همال مرا
نهنگ نبردست و شیر شکار
بیرم بتیغ بلا سرش را
بگفتند ازین سان فراوان سُخن
ز کینه درآمد به پیش سپاه
سیه کرد گردون ز بسیار گُرد
بگردند در زیر اسپش مصاف^۴؟
کی گه را بنیرو در آرد زیبای
که دریا ز بیمم شود خاره سنگ
زحل را در آرم بنخم کمند
ز خون روی صحرا چو دریا کنم
سوار عرب آفتاب کرام
در آرم جهان زیر کویال خویش
برویش مگر این بلا نامدی
نگشتی گرفتار روباه پیر
سوی جنک و پیکار بشتافتم
ویا چرخ را زیر پای آورم
زخوتان^۵ زمین همچو طوفان کنم

۱- در اصل همچین است و گویا نبرده صحیح باشد.
 ۲- در اصل : مصاف و.
 ۳- در اصل : زخونشان.
 ۴- در اصل : شهانسان .
 ۵- در اصل : زخونشان.

مرا از شما گشت کوتاه چنگ
 وفا کرده و عهد پیوسته شد
 و گر سربتا بید از رای من
 بگیرم بشمیر راه شما
 کی آید پذیره کنون سوی من
 اگر يك تن آید زیشم خطاست
 همی گفت و همی گشت اندر مصاف،
 بیایند^۲ سوی مصاف و نبرد
 درآمد سواری بمیدان چنگ
 نشسته براسپی دونده سمند
 بنزدیک ورقه در آمد ز راه
 توای خیره سر مرد گم بوزده بخت
 اگر سروری لاف چندین مزین
 تن خویش تا کی ستایی همی؟
 بیاهین کی پیش آمدت هم نبرد
 بیا تا یکی رای جولان کنیم

در آیم بصلح و نیویم بچنگ
 ازین داوری جمله بگسسته شد
 ببینید تیغ صف آرای من
 کنم سرنگون صدر گاه شما
 بدینار تیغ بلا جوی من؟
 گر آید سی سی و صد سزا رواست
 ای ا^۱ چنگ جویان گوینده لاف
 نبرد آزمایند^۳ تا کیست مرد
 بمیروی پیل و سهم پلنگ
 ابا تیغ و رمح و کمان و کماند
 بگفت آمد آن صف درو کینه خواه
 کشیدی سر خویش در بند سخت
 که از لاف زن به یکی پیر زن
 سوی ننگ تا کی گرایم همی؟
 بدید آید اکنون کدامست مرد
 بکین جستن آهنگ میدان کنیم

۱- در متن صد نخستین با ص و دومین با س نوشته شده است البته هر دو صحیح و کلمه دوم

به ضبط اصلی لغت در زبان فارسی نزدیکترست و بهمین جهت نگاه داشته شد.

۲- در اصل : ابا . ۳- در اصل : بیایند . ۴- در اصل : آزمایند .

۵- در اصل : ستایی . تصحیح قیاسی است .

نجویم ازین پس وفای ترا.
 زحمیت یکی کرد ورقه بگشت
 بنیزه همی جست بروی ظفر
 بمردی ستدزو بمیدان جنگ
 سوار عرب ورقه شیر مرد
 زکین دل آمد بیازوش بر
 چو بر ساخت آن زخم جانش بسوخت
 پس آواز کردش بیانگی بلند
 سواران بحرین و آن عدن
 بمردی نبرد آزمایند هین
 سران را سر آرم بخم کمند.
 برون زد ستور از میان سپاه
 بگفتار خود هیچ نکشاد لب
 در آمد سر نیزه بر درقه بر
 ندید ایچ شادی از آن دست بُرد
 گرفتش کمر وز فرس در ربود
 بیلا بر آورد و زد بر زمین
 زچنگ چنان کس بجان می نریخت
 چهارم ز شمشیر سر کشته شد
 ز ششم بشمشیر بستند روان

کمون کامدم من جفای ترا
 بگفت این سخن واندر آن سازه دشت
 یکی حمله آورد چون شیر نر
 سبک ورقه بگرفت رمحش بچنگ
 ابا نیزه او برو حمله کرد
 بزنی نیزه بر مرد لشکر شکر
 دو بازوش بر هر دو پهلو بدوخت
 دگر باره زد بانگ را بر سمند
 کی ای شه سواران لشکر شکن
 همه یک بیک پیشم آید هین
 کتا یک بیک اندر آرم ببند
 سوار دگر صف درو کینه خواه
 بگردید ز گردش بکین و غضب
 یکی نیزه انداخت بر ورقه بر
 سر نیزه مرد بشکست خرد
 در آمد بدو ورقه برسان دود
 میان مصاف اندر آن خشم و کین
 سرو کردن مرد بر هم شکست
 سه دیگر مبارز همان کشته شد
 ز پنجم بنیزه جدا کرد جان

زهفت وزهشت و ز نه در گذشت
 همی گشت تا از سپاه عدن
 نیارست دیگر کس آمد برش
 چنان هیبت افتاد زو در نبرد
 همه دیده‌شان نیره گشت از نهیب^۱
 نیارست کس کرد رای نبرد
 شد آگاه ورقه پناه^۲ عرب
 همی گشت در کرد میدان چو باذ
 همی گفت ورقه بلغظ عرب
 بگفت این و سوی سپه داد روی
 چه دارید بر جای چندین درنگ
 شما جنگ جویان کجا دیده‌اید
 ولکن اگر شد چنین تان منش
 که نخچیر اگر چند باشد دلیر
 و گرچه دل گُرد پر کین بُود
 طمع بشما من جُزین^۳ داشتم
 کنون نزد من کمترید از زنان
 بگفت این و افکنند آن صف پناه
 بیک حمله آن صف دروجان ربای

همی گشت تا داشت پر گشته گشت
 بشمشیر کم کرد شست و سه تن
 ز هول سر نیزه و خنجرش
 کی خون شد بپر در دل مرد
 همه پایشان سست گشت از کیب
 نهی^۴ گشت از آن خیل جای نبرد
 که بر بود سهمش زد لها طرب
 وز آن کارزارش همی کرد یاز
 که من دست بردی نمایم عجب
 بگفت: ای دلیران پر خاش جوی
 چرا تان شد از جنگ کوتاه جنگ
 که از یک تن ایذون بترسیده‌اید
 نه واجب کند بر شما سرزنش
 نیارند شدن سوی بیکار شیر
 اسیر سر جنگ شاهین بُود
 دریغا کتان مرد پنداشتم
 آیا گُرد گیران و نیزه زنان
 تن خویش اندر میان سپاه
 سپه را همه بر ربودش ز جای

۱- دراصل: لیب. ممکن است «لهیب» هم اصلاح کرد. ۲- دراصل: همی

۳- در اصل: ز شاه. ۴- دراصل: چنین.

سپه را همه جمله برهم فکند
 بدیدندش اندر میان سپاه
 سران راهمی سر بریزد آشکار
 نهانند سوی خداوند روی
 بکف بر نهانند جان و روان
 فکندند تن بر سپاه عدن
 ز دشمن همی کیمه جستند و بس
 سواران گردن کش و نامدار
 ز پنجه هزاران عدد بیش بود

 بجست و بنازید از بخت خویش
 بشد شاذ چون روی ورقه بدید
 همی شکر کردش ز پیش خدای
 بیاورد و بنشانند بر جای خویش
 غلامی سیه دید با او بهم
 شده غرقه در خاک و خون هر دوسر(؟)

برمع و بشمشیر و گرز و کمند
 سپاهش چو کردند زی او نگاه
 چوشیری کی گم کرده باشدشکار
 همه لشکر ورقه جنگ جوی
 چو دریای جوشان و سیل روان
 همان خوار مایه سپاه یمن
 دمان ورقه درپیش و لشکر زبس
 بُدُ لشکر ورقه بیش از هزار
 سواری که آن بدانندیش بود

 برهنه سر و پای از تخت خویش
 سراسیمه از تخت ببردن دوید
 ز شادی بخاک اندر آمد ز پای
 ورا از بلند اختر و رای خویش
 بُدُ شان وز دل بیالون غم
 بدست وی اندر بریده دوسر

۱- بعد از این بیت گویا بقدریک ورق یا بیشتر از نسخه افتاده است زیرا آغاز صفحه بعد با پایان این صفحه ارتباط معنوی ندارد. در صفحه بعد نیز روی چند بیت بگمان اینکه زائد است، خط کشیده اند و ظاهراً علت این کار همان عدم ارتباط معنوی بین آن صفحه و صفحه پیش از آنست. آنچه از اینجا حذف شده در نظم دیگر ورقه و گلشاه باقیست. بتعلیقات رجوع کنید.

از آن هر دوسر خون چکان بر زمین
 چه اند این دوسروین غلام آن کیست؟
 از آن بد سگالان رها چون شدی
 همه قصه ورقه بدو باز گفت
 بگفت این سر دشمنان تواند
 سر میر بحرین و شاه عدن
 بدین سان ز پیش تو آورده ام
 کنون هرچ خواهی بکن، کام تست
 چو گل گشت از گفت او خال اوی
 هم اندر شب تیره لشکر بخواند
 ز شهر یمن در شب تیره رنگ
 به پیش اندرون ورقه شیر مرد
 سحر گیه بهنگام بانگ خروس
 فگندند بر دشمنان خویشتم
 میان سپه در عیان شد خبر
 چو بی میر شد لشکر دشمنان
 چو شد منهزم بی کرانه سپاه
 بتاراج دادند همواره روی
 ز بس مال و بس بی کران خواسته
 مظفر بشهر یمن در شدند

۱- دراصل: گرفتار و بدبخت خون تواند.

ملك گفت ایا در خور آفرین
 بگو حال خود زو ذنا حال چیست؟
 بُدی با بلا، بی بلا چون شدی؟
 هم از آشکارا و هم از نهفت
 گرفتار بخت جوان تواند
 گسسته ز جان و بریده ز تن
 بدین هر دو بی دین کمین کرده ام
 هنر کز من آید همه نام تست
 مبارك شد ایام و احوال اوی
 سران را همه پیش خود در نشاند
 بیرون شدو کرد آهنگ جنگ
 همی راند [و] می جست مرد نبرد
 بر آمد دم نای و آواز کوس
 صف آشوب گردان لشکر شکن
 که هر دو ملك را بر یزند سر
 بسوی هزیمت کشیدند عنان
 سپاه یمنشان گرفتند راه
 بدشکر گه دشمنان کینه جوی
 همه کارشان گشت آراسته
 ز مال و زشادی توانگر شدند

۲- دراصل: احوال و ایام.

بیک هفته از خرمی هیچ کس	نیاسون، می باذه خوردند [و] بس
ملک ورقه را مال بسیار داد	ستور و درم داد و دینار داد
هزار اشتر ماده و سرخ موی	همه کوه کوهان هنجار جوی
هزار اسپ که پیکر باز پای	قوی یال مه نعل پولاذ خای
ز دینار ز تاج و تخت بلند	ز گاو و خر و استر و کوسفند
نه چندان بورقه بدادش ز مال	که گفتن توان، آن مبارک خصال
که داند چه داد او بدان مهربان	تو گفتی مگر هست مال جهان
عجب شادمان گشت از خال خویش	که از حدبیرون بدش مال خویش
همیشه دو چشمش سوی راه بود	همیشه دلش سوی گلشاه بود
بشهر یمن کرد چندین درنگ	کی شذرویش از درد چون باذرنگ

[رفتن شاه شام بدیدن گلشاه]

چنان بود گلشه ز هجران دوست	که بروی همی غم بدرید پوستان
شب و روز آرام و خواب و خورد	فرو ماند دل خسته و روی زرد
بیلا و روی آن بت قندهار	شد اندر عرب سر بسر نامدار
چنان گشته بُد گلشه از دلبری	که سجده همی کرد پیشش پری
ز چنینش بگیتی خبر گسترید	که همتای او در جهان کس ندید
یکی خسروی بود در حد شام	اصیل و بلند اختر و نیک نام
ز بس نعمت گلشه که بشنوده بود	بعشق اندرش دل بفرسوده بود

ز هجران گلشاه بُند بی قرار
 ابا مال و با نعمت و خواسته
 بسوی عرب دانش از شام روی
 بهر جا کجا بار^۲ برداشتی
 بجایی که از ره فراز آمدی
 همه جمله رامیهمان خواندی
 ز گلشاه دل خواه جستی اثر^۳
 همی هر کس او را ز گردنکشان
 همی رفت تا سوی آن حی رسید
 بزَن خیمه و بارها بز گشاد
 بسی اشتر و گاو^۴ با کوسفند
 چو از شام قصد عرب کرده بون
 بفرمود بزم نکو ساختن
 بنی شیبه را سر بسر پیش خواند
 هلال آن کجا باب گلشاه بود
 نشد آگه از کار وی^۵ خاص و عام
 گمان برده هر کس کی بود آن جوان

چو بازار گانان بر آراست کار
 بشد آن شه سرور آراسته
 ز بهرای^۱ گلشاه آن مشک بوی
 در آن جا بسی مال بگذاشتی
 ابا هر کسی طبع ساز آمدی
 بمی خوردن و بزم بنشاندی
 ازین حی بر آن حی شندی باخبر^۶
 بسوی بنی شیبه دانی نشان
 فروز آمد و بارها گسترید
 بخیمه درون رفت و بنشست شاد
 بکشت و گشاد از سر بدره بند
 بسی خیکهای می آورده بون
 هر آنکس کجا دید بنواختن
 همه يك بيك را بمجلس نشاند
 زمیری و کارش نه آگاه بون
 که هست او خذاوند و سالار شام
 یکی نامور مرد بازار گان

۱- یعنی: برای. بتعلیقات رجوع کنید. ۲- در اصل: باز. ۳- در اصل: خبر، تصحیح قیاسی است

۴- در اصل حبر باخط اصلی نوشته شده و نقطه خ بعلاوة «با» بخط و مرکب دیگری بر آن

افزوده شده است. ۵- در اصل: گادو ۶- در اصل کارونه

هر آن کامذی میهمان سوی او
 کی از مال او خود چو قارون شدی
 ز بس زر که بخشید بر هر کسی
 زر و سیم بر خلق بر می فشاند
 بنی شبیه و قوم او را همه
 بر آنجا که گلشاه دل برده بود
 شه شام خود ز آن نه آگاه بود
 ز ناگاه گلشاه بی هوش و صبر
 شه شام کردش سوی او نگاه
 بدید آن چو کل بر کرخسار او
 بتی دید پر ناز و زیب و کشی
 همه جمعد او حلقه همچون زره
 ندیده و را گشته بُذ بی قرار
 هلال آن کجا بابک سر و بن
 هلالش چنین گفت دخت منست
 پیرسید [و] گفتش که نامش بگویی
 ملك گفت این شعر ها در عرب
 پذیر گفت آری . شه شام گفت
 جهانیت بخشم پراز خواسته

تمامی ندیده بذی روی او
 دژم آمدی شاد بیرون شدی
 ورا عاشقان خاستندی بسی
 ز کارش همه خلق خیره بماند
 بسی مال بخشید و اسب و رمه
 مر آن پادشه را سراپرده بود
 که همسایه باب گلشاه بود
 برون آمد از خیمه چون مه زابر
 بدیدش یکی سرو، بر سرو ماه
 همان دو عقیق^۱ شکر بار او
 همه سر بسر دل کشی و خوشی
 همه زلف او بند و تاب و گره
 چو دیدش، بدل عاشقی کشت زار
 همی رازد با شاه شام^۲ این سخن
 بمن بر گرامی ز^۳ جان و تنست
 پذیر گفت: گلشاه فرخنده روی
 ز بهر ورا گفته آمد عجب؟
 اگر یار من کرد ز این خوب جفت
 کند خواسته کارت آراسته.

۱- در اصل: عقیقین

۲- در اصل، شاه

۳- ظ: چو .

پذیر گفت فی عهد را بسته‌ام
 بیک جایگه هر دو اندر خوردند
 بهم بوده‌اند و بهم زاده‌اند
 شه شام گفت ای خردمند مرد
 بسی دلبرانند اندر عرب
 زنی دیگر از بهر ورقه بخواه
 پذیر گفت پیمان شکستن خطاست
 بگفت و بشد باز خانه هلال
 بنو نیک^۲ ماذر حدیثی نگفت
 شه شام را کار نامد صواب
 بگفتا کی باید یکی چاره کرد
 بخواندش یکی زال گم بودگان
 مرو را بسی مال پذیرفت و چیز
 بگفتش سوی مام گلشاه شو
 دهنمت اندکی سوزیان، بر بروی
 کی گر دخترت مر مرا بزنی
 شمارا من از مال قارون کنم
 بنو داد یک بدره دینار زرد
 مر آن زال را داد بسیار مال

ابا ورقه پیمان او بسته‌ام^۱
 کی هر دو اصل اندوهم گوهرند
 دل از مهر بایک دگر داده‌اند.
 ز گفتارم ار بخردنی بر مگرد
 بهی روی و دل بندو یا قوت لب
 دهم حق او من همین جایگاه
 ز ما این چنین فعل بدنا رواست
 بگفت این همه گفته‌ها با عیال
 کی خود دخترش را سزا بود جفت
 چو بشنید از باب دختر جواب
 بچاره شود بی‌غم آزاد مرد
 خرف زالکی عمر پیمودگان
 وزو راز دل هیچ ننهفت نیز
 ز شویش نهان باش و ناگاه شو
 حدیث من او را سراسر بگوی
 دهی، بی گمان بر فلک برزنی
 ز خلق جهان جاه افزون کنم
 یکی دُرج یا قوت نادیده مرد
 شد آن زال نزدیک جفت هلال

۱- گویا ناظم «بسته» را در مصراع اول بمعنی متعهد و پای بند گرفته باشد. ۲- ظ: نیز

چنین گفت اورا که ای جان مام
 نخواهی کی گردی بنونیک بخت؟
 دل از مهر ورقه کیسته کنی
 کی کس نیست جزوی سزاواری
 نخواهی همی گنج بی هیچ رنج؟
 بدو داد آنچ او بدو داده بود
 زپیش خود آن بی کران مال دید
 چوسنگک سیه سخت بُد فرم شد
 درم کوه را سوی هامون کشد
 درم پیل را در کمند آورد
 بیکباره از مهر ورقه بُرید
 هلا زون زی میر شامی خرام
 همه حاجت تو بر من رواست
 فدی باذ پیش تو فرزند من
 نهادش سوی خسرو شام روی
 بکرد آشکارا حدیث نهفت
 بدان پیرزن داد ناخواسته
 ابا شاه شامی بیوست مهر
 بگفت و نمودش بدو راه را

صفت کرد پیش وی از شاه شام
 جو انیست زیبا ابا مال و رخت.
 توانگر شوی مهر بسته کنی
 پسندی تو گلشاه را یار اوی
 شوی با زر و سیم و با مال و گنج
 بگفت این و آنچ فرستاده بود
 چو جفت هلال آن چنان حال دید
 دل مام گلشاه از آن گرم شد
 درم مرد را سر بگردون کشد
 درم شیر را سوی بند آورد
 دل زن سوی مرد شامی کشید
 بدان زال گفت ای کران مایه مام
 بگو آن کنم کت مراد و هواست
 تو خواهی بُد از خلق پیوند من
 بشد زال [و] دلشاذ برگشت از وی
 همه گفتهها را بدو باز گفت
 شه شام بی مُنتها خواسته
 بشد مام گلشاه آزاده چهر
 بخواند آن زمان باب گلشاه را

کی گرمال خواهی و دیهیم و تخت
 دل از ورقه و مهر اورسته کن
 کی گر بسته مهر شامی شوی
 بدو بزنی ده تو گلشاه را
 ز شامی مگر شاذ و خرم شون
 نیابی تو دامان هرگز چنوی
 هلال گزین داد زن را جواب
 چنین داد پاسخ زن بدسگال
 که کربگسلی سر ز فرمان من
 جوانیست با مال و با خواسته
 بگفت این و باشوی بنهاد روی
 ازین کار گلشاه بند بی خبر
 همه کار ورقه بُد آراسته
 ز بس زرو سیم و ز بس کار و بار
 که داند چه آورده بود او بچنگ
 دوچندان که بُد عم از خواسته
 نهایت نبودش مرین مال را
 نبودی مرورا بجز این سخن
 همی خواست کآید بدیدار عم

دلش را گشاده کن از بند سخت
 بدل مهر با شاه پیوسته کن
 بنزد همه کس گرامی شوی
 مرآن عاشقی^۱ زار و کم راه را
 غم ورقه اندر دلش کم شون
 کی هم مال دارست و هم خوب روی
 کی باید کی ناید زمن ناصواب
 کی از رای من سر متاب ای هلال
 شکسته شون با تو پیمان من
 شون کار ما از وی آراسته
 بُد روز و شبشان بجز گفت و گوی
 نه مر ورقه را بُد خبر در سفر
 ز مال فراوان و از خواسته
 بهین شد همی مرورا روزگار
 ز مردی بچنگ آورید و بچنگ
 بدست آوریده بُد او خواسته
 همی خواست آوردن او خال را
 هر آنکه کی گفتی زیار^۲ کهن
 مگر گردد آزاد از اندوه و غم

۱- عاشقی = عاشق. بتعلیقات رجوع کنید. ۲- ظ: از شوی بر تافت (۴) ۳- دراصل: یاد.

گمانش چنان بُد که شد کار راست
 چو آمد قضا رفت تا که بصر
 چه مانده ز کوشش کنی ورقه نکرد
 شه شام را جان و دل رفته بود
 بفرمود تا بزم آراستند
 بحی در هر آن کس که بشناختند
 پیش سران عرب کرد روی
 مرا بچه می رد کنی ای هلال
 چه باشد که با فضل و آهستگی
 کنی مرا بنده خویشتم
 هلال ایچ گونه ندانش جواب
 چو مردم ز مجلس پراکنده گشت
 بنو گفت چه دهی حق دخترم؟
 زر و سیم [و] اسپ و شتر با رمه
 غلامان خدمت گر و خوب روی
 اگر ورقه بی دل خسته تن
 دهم مرورا ده کنیزک چو ماه
 هالاش بگفت: ای شه هوشمند
 که چون دختر من ترا بون جفت

چه دانست کایز دگر گونه خواست
 چه سوخت کوشش چو آمد قدر
 باخر قضا زو بر آورد کرد
 که در آتش عاشقی تفته بون
 چو آراست بایست پیراستند
 بخواندند او را و بنشاختند
 سوی باب گلشاه، گفتا: بگوی
 باصل، ابروی [و] بمال و جمال؟
 کنی با من از مهر پیوستگی
 سپارم ترا من دل و جان و تن
 کی چونان همی دید راه صواب
 هلال خردمند گوینده گشت
 جوان گفت کز رای تو نگذرم
 ز من هر چه خواهی بیایی همه
 کنیزان شیرین لب و جعد موی
 بنزد من آید ستاند تمن
 کنم من سپیدش گلیم سیاه
 نخستین بسوگند خود را بپند
 بداری تو این راز را در نهفت

که گرورقه آ که شود زین سخن
جوان و آنک بود از شمار جوان
که تازه ایم این سخن پیش کس
پذیر داد گلشاه دل خسته را
شود راست با مردمان کهن
بخوردند سوگند های گران
نگویم جایی که بودیم و پس
مر آن خسرو مهر پیوسته را

نوحه کردن گلشاه

خبر یافت گلشاه کآن مستحل
ز درد دل از وی بر آمد خروش
چو بازی هفت آمد مه مشک سر
بفندق کُل از ماه رخشان بکند
دوتا کرده آن سروسیمین خویش
بزد دست و زد دست پیراهنش
بغلنید بر خاک بیچاره وار
همی گفت کای داور داد ده
تُرنگِ سیل مر [آن] سنگ دل بر دهرا (۱)
گسسته کی کرد این دو دل بسته را؟
نبخشود بر ما دو بخشودنی^۲
همی گفت چونین می خواست مر که
بنالید و بر درد و هجران بگفت
چنا کردش از ورقه برده دل
بیقتاد بر خاک و زودخت هوش
بیارید از دیده خون جگر
بخاک اندر افکنند مشکین کیمند
چو زر کرده گل بر که رنگین خویش
بدرید برسیم بیکر تنش
بنالید از درد و بگریست زار
همه از تو دانست بیدان نه
که بگسست از هم دو دل برده را
کی دل خسته کرد این دو پیوسته را؟
بید هرچ می خواست و بُد بودنی
همی خون چکانید بر لاله بر که
دریغا شد از دستم آن نیک جفت

۳- دراصل: نبخشود بر ما و بخشودنی.

۱- دراصل: زنده ام ۲- دراصل: بدان

شعر گفتن گلشاه در هجر ورقه

ایا نزهت و راحت جان من
 تو درمان جانی و درد دلی
 کیستندم از تو، نکردند رجم
 ز درد دلم کشت رخساره زرد
 ز بهر درم بغریبی مرا
 تو بر جان خود بر، مخور زینهار
 دل و دیده و جان و جانان من
 کجا رفتی ای درد و درمان من
 برین خسته دو چشم گریان من
 ز غم کوژ شد سر و بستان من
 بدانند بی امر و فرمان من
 که خوردند زینهار بر جان من

* * *

بگفت این و بردوست بگریست زار
 همی گفت ای دل کسل یار من
 جز از تو مرا یار هرگز مباد
 چو آگاه شد فلذرا از کار اوی
 ابر زشت گفتنش بگشاد لب
 خیر یافتیم من کی ورقه بمرد
 بتابید گلشه ز دیدار اوی
 شه از ترف مادر بخیمه دروا
 همی گفت ای وای بر من کنون
 چنانا از هجر تو شد تیره بازار من
 دل هر دو در مهر عاجز مباد
 نیاورد در گفت گفتار اوی
 بگفتا: بس ای شین و عار عرب!
 تن پاك در خاک تاری سپرد
 دل آزرده تر شد ز گفتار اوی
 بنالید آن گل رخ دلبرا
 که گنتم من این خسته دل را کنون
 چندان گشتن از خواب و آرام و کام

پذیر نه و مادر نه و خال نی
 زورقه نیابم ازین پس خیر
 دریغا درختم نیامد بیس
 دریغا ازین پس نبینم ترا
 بسوی یمن چون برفتمی، برفت
 ندانستم از شام آید بلا
 همی گفت و می راند از دیده خون
 جدا مانده از نام وز باب و عم
 همه جمله بروی فرامشت کرد

مرو را جهازی نکو ساختند
 از آن گوهرانش یکی راندید^۱
 کئی گوهر بنزدیک اوسنگ بود
 خرمنند گلشاه فرخنده را
 بگفتا کی آزاد گشتی ز من
 بیزدن بر ورقه دل دژم
 بدو دان انگشتی با زره

خزینه ز گوهر پیرداختند
 نه دیدن^۲ نه نام یکی را شنید
 ره خرمی برداش تنگ بود
 یکی بنده بُد، خواند آن بنده را
 ترا رفت باید بسوی یمن
 زره را وانگشتی را بهم
 بگفتا بپر این بورقه بده

- ۱- دراصل همچنین است. ۲- دراصل: خیر. ۳- دراصل همچنین است.
 ۴- مسلماً این دو مصراع بی ارتباط باقی مانده دو بیت مستقل است و مصراع ثانوی
 می بایست چنین باشد: گدازیده چون کشت بی آب گشت.
 ۵- در اصل: بدید. ۶- در اصل: دینده.

بگو کز تو این بُد مرا یادگار	بُنه این یادگارت مرا غمگسار
از آن چرخ گردنده کوز پشت	بسی دیندهام روزگار درشت
گرم کرد باید ز گیتی بسیج	ندانند کسی مرگ را چاره هیچ
شدم همچنان کامدم زین جهان	اگر بد بُدم رست خلق از بدان
مگوی ای برده ز بهر خدای	حدیث نکاح من و کذ خدای
توجه اندر آن کن مگر از من	بیایی سبک بر سر کوز من
کی گر هیچ یابد ز کارم خبر	بتش اندرون پاره گردن جگر
برفت آن غلام همایون بشب	بر ورقه آن سرفراز عرب

[بردن گلشاه بشام]

شه شام از آن جایگه نیم شب	برفتن گرایید بنگر عجب
بیاورد رخت و بر آویخت بار	چوشد یار با آن نو آیین نگار
برون برد گلشاه دلخواه را	بیمموند بر مهر او راه را
چو گلشاه دلخسته زی شام شد	بنالید زار و بی آرام شد
نه با کس سخن گفت و نه بنگریست	ز تیمار خود روز و شب می گریست
چوشه رای کردی بر آن خوب روی	ندیدی بجز زاری و بانگ اوی
بجانش همی آتش افروختی	بر آتش دلش هر زمان سوختی
شه شام روزی بر او کرد رای	بخلوت بشد نزد آن دلربای
همی خواست با ماه پیوستنا	وز آن کل رخان کام دل جُستنا
چنان چون بود عادت مرد وزن	که در جامه خسبند شادان دوتن

بسی^۱ آتشین گوهر شاهوار
 همه بر گرفت و بُر آن نگار
 بندو دست را خواست کردن دراز
 یکی دشنه بی^۲ داشت او بر میان
 بدل در همی خواست زد ای شکفت
 بگفتش چه بُدا خویشتن چون گشتی؟
 و را گفت گلشاه کای شهریار
 ولکن نخواهم بُدَن یار کس
 هر آن کو بخلوت کند رای من
 شه شام در کار او خیره ماند
 کمی بروی چنان عاشقی بود زار
 بگفت ای صنم عشق دلدار تو
 من از تو بیدار کردم بسند
 تو با من بخوبی سخن گوی بس

چو گلشه سوی شام شد مستمند
 ز بهر حیل سرش ببرید زود
 بخوابید درخیمه چون مرد کان
 بر آورد بازن بیک جا خروش
 همه اهل حی جمله گرد آمدند

بفرمود آوردن آن بختیار
 شد و ریختش جمله اندر کنار
 بجست آن پری روی عاشق کنده
 بر آهیخت آن ماه کوچک دهان
 شه شام در جست و دستش گرفت
 همی دل ز مهر رهی چون گشتی؟
 ندانم ترا در جهان هیچ یار
 مرا در جهان یار و رقیبست^۳ و بس
 نبیند بجز در لحد جای من.
 سخن هیچ با او نکفت و نراند
 کی بی او نبودش زمانی قرار
 پدیدست زین ناله زار تو
 نخواهم که آید بجانت گزند
 کی از تو مرا دیدن روی بس

بیاورد بابش یکی گویند
 بکریاس اندر بپیچید زود
 شب تیره برداشت بانگ و فغان
 که آوخت ز گلشاه ببرید هوش
 سلبها دریندند و گریان شدند

۱- دراصل: یکی. بقیاس بیت بعد اصلاح شد. ۲- دراصل: تشنه. ۳- دراصل: رفتنست

بشد باب گلشاه کوری بکند
همه اهل حی راست پنداشتند
همه جمیلگی زارو گریان شدند
دل خلق با درد پیوسته شد
نهانش بگور اندرون گوسفند
سراسر همه نوحه برداشتند
چوماهی ابر تابه بریان شدند
بریشان در خرّمی بسته شد

[بازگشتن ورقه بحی بنی شیبه]

بند ورقه را ز آن حدیث آکھی
چو انکشتیری و زره سوی اوی
چو بشنید پیغام او از غلام
دل ورقه آمد زانده بجوش
بنالید و بگریست از هجر دوست
بیرون آمد از شهر آراسته
شه شهریار و وزیر و سپاه
ابا شازی و خرّمی هم قرین
بخشمودی او را بگردش کسی
چو آن شاه و لشکر ز نزدش برفت
برباب (؟) و آن بی کران عز و ناز
نیارست پرسید کس را خبر
بترسید از آن آنسر سرکشان
مگر زو خبر بینی گسترند

کی چونست احوال سر و سهی
رسید از بر گلشه خوب روی
که نالنده گشتست ماه تمام
ز بس غم نیارست بوذن خموش
همی بزتنش عشق بدرید پوست
ابا مال و با نعمت و خواسته
هر آن کس کی بوذند از پیشگاه
برفتند باوی سه منزل زمین
وزو عذرها خواست خسرو بسی
چو باذ صبا ورقه ره برگرفت
بحی بنی شیبه آمد فراز
ز گلشاه گل عارض و سیم بر
که گر از کسی باز پرسد نشان
دل شان او را بغم بسپرند

طیمان بود زین روی دل در برش
 بُد او پیش [و] مال و غلامان ز پس
 چو از ره سوی خیمه عم رسید
 عمش، باب گلشاه، چون روی او
 برفت او بحیلت گرفتش بپر
 چه سودست زین نعمت و مال تو
 چو سودست این گنج تو مرا
 بپرسید ورقه کی گلشه کی جاست
 بورقه عمش گفت کای جان عم
 که هرچ از خداوند باشد قضا
 شکمیایی و صبر کاری نکوست
 جهانست این پر فسون و فریب
 ندارد بُرو بر خرمنند مهر
 بر آید چو ضرغام مرگ از کمین
 نیابد رهایی ازو جانور
 ایا ورقه بخرد نیک بخت
 خداوند مزدت دهان اندرین
 قرین تو گلشاه فرخ نژاد
 چو گفتار او ورقه بشنید پاک
 زمانی ز هوش رفت و آنگاه باز

که تا چه خیر یابد از دلبرش
 همی بر نیامدش زانده نفس
 ز دیدار عم ، بردلش غم رسید
 بدیدش دوید از عنا سوی او
 همی گفت: نخلت نیامد بپر!
 که نیکو نبذ کار و احوال تو
 کی رنجت نیارود اکنون برا!
 کی بی او مراننده بوذن خطاست
 مدار ایچ انده مدار ایچ غم
 قضای ورا دان باید رضا
 کسی را که تنها بماند دوست
 نشییش فراز و فرازش نشیب
 کی شیطان بفعلست و خورابچهر
 زند مرد را ناگهان بر زمین
 ز دیو و ملک جن وانس ای پسر
 زمرگست بر ما همه بند سخت
 که رفت آن گران مایه گل در زمین
 روان آن ستمد کو^۱ بندو باز دان
 بیفتاد چون مرده بر روی خاک
 بهش باز آمد یل^۲ سرفراز

۱- دراصل: چو دید

۲- دراصل: روان آنک بستند

۳- دراصل: آن یل

رخش زردشندراست چون زعفران
 ز تيمار و ز اندۀ و داغ و درد
 سراسيمه همچون دل آزردهگان
 تو گفتم دلش خون شناندرشکم
 بيك ره بر آمد زهر کس خروش
 بجنبید و بر زد یکی باذ سرد
 سراسيمه برسان آشفتهگان
 ز گلشه بنابجا نشانی ندید
 بنالیدوز چشم خون می دوید
 بخاك اندر آلود رخسار پاك
 بمن بر بگریید و زاری کنید
 دلم جای عشق و تنم جای درد
 یکی شعر گفت از غم عشق یار
 که شد ماه تابان من زیر میخ

پراکند بر زرد کلب ارغوان
 دگر باره بر زد یکی باذ سرد
 بیفتاد بر جای چون مردگان
 بر آمدش هوش و فرورفت دم
 بيك روز و يك شب نیاخذ بهوش
 زدند آب بر روی دل خسته مرد
 نگه کرد هر سو چو دل خفتهگان
 چو از عم خود مهربانی ندید
 بزد دست بر تن سلب را درید
 بنالید و بر سر پراکند خاك
 همی گفت: یا قوم یاری کنید
 که ماندم ز دل دارو ز آرام فرد
 همی گفت وز دیدگان سیل بار
 بگفتا دریغا دریغا دریغ

شعر گفتن ورقه در هجر گلاشاه

نهان گشت در زیر خاك نژند
 کی بر جانم آمد بر نخست کینه آرد

دریغا که آن زاد سرو بلند
 ندانم همی زین بتر روزگار

۱- بعد از «آمد» کلماتی که نقل کرده ایم نامربوط و بی معنی است. یافتن وجه صحیح آنها

بحدس و تقریب مقدور نشد.

ایا هیچ کس خوش مباحس و مخند
 بدل بر در شاد کامی ببند
 تو دل نیز بر مهر خوبان ببند
 ز بارت کی چیدوز بیخت کی کند؟
 بریزم سوی کور آن مستمند

تو ای تن در درد و غم بر گشای
 تو ای ورقه از بهر جانان خویش
 کمون کآن دلارام رفت از برت
 ایانا نو شکفته گل بوستان
 بگیرد ای مردمان دست من

[زاری گردن ورقه]

بر آشفته وز غم در آمد بیسر
 مر آن نوکل زرد پژمرده را
 بدو اندزون بود بسته ببند
 ببر در گرفت و بزاری گریست
 نهفته شدی زیر خاک سیاه
 که پنهان شدی زیر تار یک میغ
 شدی شادنا بوده از روی من
 بیارید از دیدگان آب شور
 گهی شد زهوش و که آمد بهوش
 یکی ساعت از درد نغنون هیچ
 تنش گشت زار و زخمش گشت زرد
 شده رویش از خون دیده مفاک

چو این شعر ورقه بردش^۱ بسر
 بردند آن زار دل برده را
 نمودند آن کور کآن کوسفند
 ندانست مسکین که در کور کیست
 همی گفت ایابر سر و ماه
 ایانا آفتاب درخشان دریغ
 ایانا تازگی بر گش خوش بوی من
 بمالید رخساره بر خاک^۲ کور
 نیاسود هیچ از فغان و خروش
 شب و روز از ناله ناسود^۳ هیچ
 فروماند یکبار از خواب و خورد
 تنش گشت پر کرد و سر بر زخاک

۱- در اصل: تو. ۲- در اصل: چو بردش. ۳- در اصل: خاک و

۴- در اصل: ناسود از ناله.

زن از بستر شوی برخاستی
 برو بر دل خلق بریان شدی
 همی گفت کین خسته زار کیست
 گیارست بر کور بشنو کی چون
 ستوزان پربار و طبل و علم
 همه یار با شاذکامی و ناز
 که دارد بدبوخت بدبند خویش
 کشیدند خیمه نهادند تخت
 مرآن سید کشور خویش را
 بنزدیک او جمله بشناختند
 جگر خسته زار و گریان شده
 دل آزرده و دیده پر خون شدند
 کی بر جانش از عاشقی بوجزند
 خداوند ما، درد و درمان ما
 که تا ما کنیم اندر آن اجتهاد
 بسوی یمن باز گیرید راه
 چو شد یار مالم نیاید بکار
 دو تا تیغ هندی و یکی رمیح
 شما باز گردید و گیرید راه
 بسوی یمن بساز بشناختند
 دل ما مکن و بلب گلشه بگفت

شب تیره چون نوحه آراستی
 آبا او بهم زار و گریان شدی
 ستاره بر او بر همی خون گریست
 ز بس کرد و دیده بر اند آب و خون
 غلامان و در بستگان و حشم
 رسیدند اندر شب از ره فراز
 خیزشان نبود از خداوند خویش
 گشادند بار و فکندند رخت
 بجستند پس مهتر خویش را
 ورا از بصر گور بر یافتند
 بدیدند وی را بدان سان شده
 ز تیمار او جمله محزون شدند
 بسوی پند دادند نشنید پند
 بگفتند یکسر کی: ای جان ما
 بفرمای ما را هر آنچه مراد
 بگفتا بجمله ازین جایگاه
 مرا مال بایست. از بهریار
 غلامی و اسبی و دستی سلیح
 گذارید از بهرم این جایگاه
 چو از کار او آگهی یافتند
 چو آن مالها بر گرفتند و رفت

از آن بی گران مال و کنج و درم
 ز نیمار چون برک لرزان شدند
 چه سود آن پشیمانی و درد و غم
 هلال از ندامت شده زرد روی
 که چندست ازین ناله زار چند
 بخواهش همی گفت ای درّ پاک
 دهم من ترا خوب دلبر زنی
 نکاری کجا غمگسارت بود
 بعمّ گفت ورقه که ای بختیار
 مرا خاک اینجای مونس بست
 اگر می روا باشد او زیر خاک
 بگفت این و از وی بتابید روی
 ز بس نوحه و زاری او شکفت
 همه اهل حیّ زو چوسر گشتگان
 دل هر دو پر گشت از درد و غم
 وز آن کرده خود پشیمان شدند
 که اندر ازل رفته بود آن قلم
 بر ورقه آمد بگفتن بنوی
 مکن خویشتن را چنین دردمند
 مکن بیهذه خویشتن را هلاک
 پری چهره و شمع هر بر زنی
 سزاوار [و] شایسته یارت بود.
 مرا تازیم زن نیاید یکار
 که در زیر او بس گرامی گسست
 چه باشد که من نیز باشم هلاک
 تنش گشته از مویه برسان هوی
 دل هر کسی ناله اندر گرفت
 بخون در شده غرق چون گشتگان

[آگاهی ورقه از مگر هم]

بجی اندرون بد یکی دلبری
 بد از حال گلشاه او را خبر
 ببخشد بر ورقه تنک دل^۲
 یکی حور چهره پری بیکری^۱
 از آن راز آگاه بُد سر بسر
 ز بس ناله زار آن سنگ دل^۳

۱- دراصل: رویش ۲- دراصل: پری بیکری حور بی چهره ۳- دراصل: سنگ دل ۴- دراصل: تنک دل

که بس زاروارست و بس مستمند
 که اینجا نیابد ز گلشه اثر^۱
 بگفتار با او زبان برگشاد
 چرا بر صبوری نکوشی همی
 دلش را بگفتار رنجور کرد
 نخواهم که در هیچ زن بنگرم
 ز گلشه نخواهی کی یابی نشان؟
 ترا ره نمایم بر ماه^۲ تو
 چو آفتگان زی کنیزک دویذ
 بکن کار من خوب، ای خوب روی!
 از آن دل گسِل ماه پدram^۳ من
 همه هرچ دانست او را بگفت
 و ز آن دل گسِل لعبت مشک خال
 پدیدار کردش بر آن مستمند
 نمی^۴ خواستم راند با تو سخن
 کنی صبر و زاری و غم کم^۵ کنی
 ترا کردم آگه ز حال و خبر
 حقیقت نمودم بتو راه تو
 سر کور بگشای [و] نیکو بین

بدل گفت برهانم او را ز بند
 ز گلشام او نیست او را خبر
 بر ورقه آمد پری روی راز
 بگفتا که چندین چه جوشی همی
 ز نزدیک خود ورقه اش دور کرد
 بگفتا هلا دور باش از برم
 کنیزک بگفت ای سر سر کشان
 ترا مزده دارم ز گلشاه تو
 چو ورقه از و نام گلشه شنید
 بگفتا چه گویی؟ دگر ره بگویی!
 چه داری خبر ز آن دلارام من
 کنیزک همه رازهای نهفت
 از احوال شامی و حال هلال
 و زان زرق و ز حال آن کوسفند
 بگفتش کز^۶ احوال آن سرو بن
 بدان تا دل از عشق بی غم کنی
 چو حال تو هر روز دیدم بتر
 کتون سوی شامت گلشاه تو
 و گر استوارم نداری برین

۱- در اصل: خبر ۲- در اصل: یار
 ۳- در اصل: اندام ۴- در اصل: کی
 ۵- در اصل: همی ۶- در اصل: زاری تو کمتر

عجب ماند ورقه ز گفتار اوی
 پذیرفت بسیار منت ازوی
 گشاذ آن زمان ورقه مستمند
 شد آگه کی بشکست پیمان اوی
 از آن کور بر گشت مسکین خجل
 بنزدیک عم آمد آن دل فکار
 بدادی نگار مرا تو بشوی
 ز حال تو کردند آگه مرا
 بگفتند در تیره خاک نژند
 برو کور آن باز کن بنگرا
 بر رفتم، بکردم، بدیدم ببند
 درین خاک^۱ کرده نهان ای عجب
 ز گلشه چه داری نوا کنون خبر
 بیا تا ببینی تو این کوسفند
 ازین کرده خود ترا شرم نیست؟
 کی فرزند خود را تو بفروختی
 تو گفتی مرا شو بنزدیک خال
 چو رفتم بر خال خود ای عجب
 مرا خال بنواخت و در بر گرفت
 همه مال خالم مرا داد و گفت

از آن مهربانی و کردار اوی
 کجا دید راه سلامت ازوی
 سر کور [و] دیدانندرو^۱ کوسفند
 عمش خورد ز نهار بر جان اوی
 سراسیمه و خسته و برده دل
 بدو گفت ای عم نابلک دار
 بکردی جهانی پراز گفت و گوی
 نمودند زی آن صنم ره مرا
 نهادست غمت یکی کوسفند
 ببین کوسفندی بدو اندرا
 بگور اندرون گشته یک کوسفند
 نکوبی مرا تو ز حال و سبب^۲؟
 که در خاک ازو می بینی^۳ اثر
 بکر باس پیچیده کرده ببند
 کسی را بنزد تو آزرم نیست؟
 بننگ اندرون دوزه اندوختی
 کی گردن ز خالت ترا نیک حال
 بسی رنج دیدم ز درد و تعب
 بسی مردمیها بکردای شکفت
 چو گلشاه گردن ترا نیک جفت

۱- در اصل: اندرون ۲- در اصل: حال ۳- در اصل: نسب ۴- در اصل: می بینند

دگر پاره باز آی و دیگر ببر
 بگیتی چنین کار هرگز کی کرد
 چه کو بی تو پیش خداوند خویش
 نسگویم بکس من ز کردار تو
 بکرباس پیچیده آن گوسفند
 سوی مام گلشاه رفت و بگفت
 از آن حیلت و مکر [و] آن گوسفند
 بگفتا نترسیدی از کردگار
 بگفتم ترا این سخن مختصر
 که کردی تو ای ناخردمند مرد
 که بشکستی این عهد و پیوند خویش
 بدانند آخر مهان کار تو
 فگندش به پیش عم آن مستمند
 سخنها کی بوزش سراسر نهفت
 که بوزند در خاک کرده بیند
 کی کردی تو گلشاه را دل فکار

[رفتن ورقه بشام]

بگفت این و آمد ز پیشش برون
 بگفتار با خلق نکشاد لب
 ز خشم عم و بهر ننگ و نبرد
 ز حی بنی شبیه بنهاد روی
 گهی راند نرم و گهی راند کرم
 دلش چون دو زلف بتان تافته
 بدین سان همی رفت بیگناه و گناه
 چو نزدیکی شام آمد فراز
 در آن وقت کیتی دگر گشته بود
 جهان از بد خلق ایمن نبود
 زدیده روان کرده دوجوی خون
 بیوشید دستی سلیح و سلب
 نشست از بر باره ره نورد
 سوی شام از بهر آن مهر جوی
 برخ بر چکان از مژه آب گرم
 ز دل دار خود کام نایافته
 بسه روز پوینده ده روزه راه
 برو گشت کوتاه راه دراز
 همه ره ززدان پراز گشته بود
 ابی دزد و ره دار ممکن نبود

چو ورقه بر شهر نزدیک شد
 ز دزدان چهل مرد گم بوزگان
 همه از کمین گاه برخاستند^۱
 همه پیش ورقه برون آمدند
 یکی پیشش آمد از آن چل سوار
 چنین گفت مرورقه را کای جوان
 فروز آئی ز اسب وره خویش گیر
 ستور و سلیحت همین جایزه
 چو در پیش ورقه چنین کرد یاز
 بگفت ای فرومایه تیره کیش
 شما هر چهل ار چهل لشکر یاز
 همی خواست از وی تمامی سلیح
 بدیشان چنین گفت آن سرفراز
 چو در کینه یازم بشمشیر چنگ
 ز دزدان نیندیشم و دزد را
 بیاگر سلب خواهی واسب و ساز
 که من ساختم دل بچنگک شما
 بگفت این و از بهر ننگ و نبرد
 بهر زخم مردی بدونیم^۲ کرد

برو روز رخشنده تاریک شد
 ازین راه داران بیهودگان
 بیرخاش فن را بیاراستند
 طلب کار و جویای خون آمدند
 کشیده یکی خنجر آب دار
 مرا باذ مال و ترا باذ جان
 مده جان ، بده مال ، پندم پذیرا
 ز چنگال مرگ ار حکیمی بجه
 بیاسخش ورقه زبان برگشاد
 ترا بهتر از مال من جان خویش
 بنزد من از کوذکی کمتر یزد
 ستور و سلب با حسام و رمیح
 که من شیر چنگم شما چون گراز
 چه یک تن چه صد تن بپیشم بچنگ
 بشا یذش کشت از پی مزد را
 سوی کینه و جنگ ما دست یاز
 کنم کند در جنگ چنگی^۳ شما
 بر آن هر چهل مرد بر حمله کرد
 چو زد تیغ با مرگ تسلیم کرد

۱- دراصل : برخوردارند. ۲- خوانده شود: چنگ شما ؛ یاه علامت کسره ممدودست

۳- دراصل: دورد بنیم

چهل مرد صعلوك شمشیرزن
 گشادند بر يك تن از كینه دست
 بنوك سر رمح و شمشیر نیز
 زچل مرد صعلوك سی را بکشت
 چو با دشمنش جنگ پیوسته شد
 زخونش دلر خاك بیرنگ شد
 همی رفت از وخون چکان بر زمین
 بدان حال شد تا در شهر شام
 بدروازه شهر در بنگریذ
 سوی چشمه رانداسپ راهمچوبان
 بدین حال در سایه بید برک
 جداگشت از وهوش و دور از خرد
 ستور ره انجام او رهبرش
 قضای خداوند را شاه شام
 همی آمد از دشت نخچیر گاه
 چو از ره بنزدیک چشمه رسید
 جوانی نکو قامت و خوب روی
 ز سنبل دمینه خطی کرد ماه
 شده غرقه در خون زسر تا قدم

همه کشور آرای و لشکر شکن
 دمان در میان ورقه چون پیل مست
 بر آورد از آن هرچهل رُشخیز
 دگر در^۱ هزیمت نمودند پشت
 بده جای افزون تنش خسته شد
 زسستی جهان برداش تنگ شد
 شده پر زخونش نمود زین وزین
 دلش ریش از عشق و تن از حسام
 درختی و دو چشمه آب دید
 زسستی کی بود از فرس درفتان
 بیفتاد و بنهاف دل را بمرک
 چوشخصی کزو جان زتن برپرد
 بیای ایستاده فراز سرش
 کبذ^۲ شوی گلشاه فرخنده نام
 ابا باز و با یوز و خیل و سپاه
 یکی مرد مجروح سرگشته دید
 همه روی رنگ و همه موی بوی
 فگنده بر آن خاك زار و تباه
 بیچید مر شاه را دل زغم

۱- دراصل: ره . ۲- خوانده شود: که بُند.

برو بر دل شاه کشور بسوخت
 جوانمردی بود در شه ز نسل
 بفرمود تا بر گرفتند زود
 چو برداشتمندش برقتند و بُرد
 کمیزك بذاو را یکی کاردان
 مرو را بدست پرستار داند
 بگفتا بُرُو برهمی بر بکار
 چومسکین تن ورقه آمد بهوش
 بگفت ای جوامرد فرخنده روی
 بُر ورقه شد در زمان شاه شام
 نهان کرد نام خود آن سرفراز
 بدان تا کس اورانداند کی کیست
 بگفتش کی من نصر بن احمدم
 ببازارگانی کنم قصد راه
 کنون چون رسیدم بدین حد و بوم
 بشمشیر کردند بر من کمین
 بدم يك تن و راه داران بسی
 زمانی بکینه بر آویختم
 بردند گم بوزگان مال من

همی جانش از مهر او بر فروخت
 ابا نسل نیکو بود فضل و اصل
 مرورا از آن جایگه همچو دود
 بقصر شه او را بخادم سپرد
 خرمنمند و هشیار و بسیاردان
 بذو گفتش و مال بسیار داند
 دلش دور کن از غم روزگار
 دل و دینده و مغزش آمد بجوش
 چه نامی تو و از کجایی بگوی
 بخوشی بیرسیذ و کردش سلام
 که بوذش بدینار آن بُت نیاز
 نداند که احوال آن شیر چیست
 بحی خزاعه درون بخردم
 بهر شهر و هر حی و هر جایگاه
 بمن باز خوردند دزدان شوم
 بختندم ای پادشاه زمین
 نبد جز خداوند یارم کسی
 چو بسیار گشتند بگریختم
 چنین بود ایا پادشه حال من

بنزدیک گلشاه شد شامِ شام
 بره بر یکی خسته دل یافتم
 جوانی نکو روی و فرخنده رای
 بیاوردم آن زار دل خسته را
 ز چاهش مگر سوی گاه آوریم
 سزد گر برو مهربانی کنی
 بذو گفت گلشاه چونین کنم
 کجا بر غریبان رنج آزمای
 کی گلشاه از ایزد پذیرفته بود
 کی هر که کی آید غریبش پیش
 مگر ورقه را دینده باشد براه
 پرستندهی بسوز گلشاه را
 بذو گفت گلشاه روزی جوان
 هر آنچه از تو خواهد ز بخت و سرشت
 نگر سر نتابی ز فرمان اوی
 شه شام رفتش بر ورقه شاد
 همه آندۀ از دل ستردم ترا
 دو فرخ پرستار نام آورند
 یکی چند گه باش مهمان من

بگفت ای دلارام فرخنده نام
 مفاجا زره سوی او تافتم
 سرشته تنش ز آفرین خدای
 مر آن گشته مجروح دل خسته را
 بدرمان تنش سوی راه آوریم
 ورا چند گه میزبانی کنی
 من این کار را خود بآین کنم
 ببخشود باید ز بهر خدای
 بدانکه کجا ورقه زو رفته بود
 مرور ابدار دژش چون جان خویش
 ویا کرده باشد برویش نگاه
 که ماننده بوزی مر آن ماه را
 ز دل باش بر جان او مهربان
 ز تلخ و ز شیرین و از خوب و زشت
 بخدمت گری تازه کن جان اوی
 بگفت ای جوانمرد فرخ نژاد
 بدین هر دو خادم سپردم ترا
 بخدمت ترا روز و شب درخورند
 فدای تو باذ این تن و جان من

که بس مُشمنندی و مجروح‌وست
 کنیزك بپیشش^۱ بخدمت میان
 بهر ساعتی چند ره سوی اوی
 بگفتی کی ای خسته سال و ماه
 بندو ورقه عاشق مبتلا
 رسانان کذب‌نوت را خدای
 کنیزك چوزی بانوی بانوان
 سبک باز دادیش گلشه جواب
 برآمد برین حال برروز چند
 بفرسود در عشق، صبرش نماند
 بگفتا پیرسم حدیثی تو را
 کنیزك بگفت آنچه گویی بگری
 بگفتا که در شهر در حدّ شام
 تو جای خبر یافتستی ازوی؟
 کنیزك بگفتا چه گویی همی!
 که این قصر گلشاه رامسکنست^۲
 دل ورقه در بر طپیدن گرفت
 بهریك که از شاه شام او ستند
 ازین روی زاری همیکردو گفت

از ایدر مرو تا نگردی درست
 بیست آن پری چهره مهربان
 شدی و بدیدی نکو روی اوی
 ز من حاجتی و آرزویی بخواه
 دعا کردی و گفتی اندر دعا
 بهرچ آن‌ورا آرزویست و رای
 شدی یاد کردی حدیث جوان
 که ایزد کناز این دعا مستجاب
 ابرورقه برسخت تر گشت بند
 پرستار گلشاه را پیش خواند
 چو گفتم جوابی بده مرا
 هر آنچه آرزویست از من بجوی
 یکی خوب رویست گلشاه نام
 و یا هیچ دیدستی او را بروی؟
 بدین آرزو در چه جویی همی!
 زن شاه شامست و تاج منست
 سرشک از دو چشمش دویذن گرفت
 یکی را بدو دانم امروز سذ
 که تا چون بُود حال من در نهفت

۱- در اصل: بیشت

۲- ظ: خواهی

۳- در اصل: ملکست

بگفت ای کنیزك ز بهر خدای
 مرا نزدت امروز يك حاجتست
 کنیزك بگفتا چه حاجت؟ بگوی!
 چه باشد که این نغز انگشتری
 کنیزك بگفتا که ای تیره رای
 که می بدسکالی بدین خاندان
 مرا یارگی کنی بُود کاین سَخُن
 که او خود شب و روز از رنج و پیچ
 ز ورقه شب و روز یاز آورن
 نیارد ازو یاز کردنش شوی
 ازین نام گویند همه روز و شب
 تودانی که ورقه کی باشد؟ بگوی
 بگفت این واز ورقه بر تافت روی
 ز گفتار آن مهربان پَرستار
 ز شادی هم آنکه برخ بر شکفت
 بسجده در افتاد و گفت ای خدای
 درین کار صبری^۲ ده اکنون مرا
 ز عم من اکنون تو دافم بخواه
 کی بشکست عهد من آن سنگدل
 نیامد بکار آن زر و سیم و مال

برین خسته دل برمشو تیره رای
 که جان مرا اندرین راحتست
 چنین گفت ورقه که ای خوب روی
 بگیری و نزدیک گلشه بری
 نداری همی هیچ شرم از خدای
 ز تو زشت تر من ندیدم جوان
 کتم عرضه در پیش آن سرو بُن
 نیاساید از درد وز ناله هیچ
 گه و بیگه از بهر او غم خوردن
 زورقه است او راهمه گفت و گوی
 نگویند جزین^۱ نام خود ای عجب
 بمیدان در افکن هلا زوز گوی
 بگفت این کی گفتی دگر ره مگوی
 بُد ورقه غمناک و بگریست زار
 ز دلبر بدل بر حدیثان بگفت
 ازین گفته روشن تو کردیم رای
 که تا روز و شب شکر گویم ترا
 که وقتست تا عُمرش^۳ باشد تباہ
 که گشتم از آن سنگدل تنگدل
 که من آوردم ز نزدیک خال

۱- دراصل: چنین

۲- در اصل: صبرم

۳- دراصل: بباشد

ز تیمار دل دار سرگشته بود
 دل آن پرستار بر وی بسوخت
 نگفت این سخن هیچ در پیش‌راوی
 چوسه روز ازین حال بگذشت بیش
 ز بهر کنیزك برآمد بیای
 سخن بشنو و حاجتم کن روا
 بگفتش همه حاجت تو رواست
 چنین گفت ورقه یکی جام شیر
 کی بر تو سخن گفتن و داوری^۲
 چو شیر آرزو آیدش پیش بر
 که خورد عرب شیر و خرما بود
 مگر چون خورد شیر بی داوری
 همین است حاجت مرا سوی تو
 کنیزك بگفتا چو بیند چنین
 بَدُو گفت ورقه کی گفتی صواب
 چو کذب‌انوت بیند انگشتی
 چنین گوی با بانوی بانوان
 که می شیر خوردست از لاغری
 برو آنچه گفتم تو فرمان بکن

زمین ز آب چشم وی آغشته بود
 ز نالیدن او رخس بر فروخت
 برون رفت [و] از وی بتابید روی
 دگر ره پرستار را خواند پیش
 بگفت ای کنیزك ز بهر خدای
 رها کن رهی را ز محنت رها
 جز آن يك سخن کان طریق خطاست
 بنزد من آرای بت دست گیر
 نهفته کنم در وی انگشتی
 بنزد يك کذب‌انوی خویش بر
 ازین دو عرب ناشکیما بود
 ببیند بجام اندر انگشتی
 ایا جان من بنده روی تو.
 چه گوید که چون او فتان‌است این
 ازین خسته دل باز بشنو جواب
 اگر با تو جویدره داوری
 همانا فتان‌است ازین میهمان
 فتان‌است از انگشتش انگشتی
 کزین شاذ گردد دل سرو بین

۱- دراصل: بگفت

۲- معنی مصراع تمام نیست

کنیزك بنذو گفت کو مر ترا
 نباید که بر جانت آید کردند
 کی کذبانوم هست والامنش
 وایکن مرا بر تو ای دل کئییب
 چه دانند و یا تو چه دانی ورا
 بخون بر بیخشای ای مُشتمند
 گریزنده از مردم بذ کشش
 همی رحمت آید کنون ای غریب

[دیدن ورقه و گلشاه یکدیگر را]

بگفت این و در ماند در غم اسیر
 بکذبانوش برد با بیم و درد
 پدید آمد انگشتی اندروی
 همه مغزش از مهریرجوش گشت
 کنیزك ز کردار^۱ او خیره ماند
 برخسار او بر بگسترد آب
 بنذو گفت در شیر انگشتی
 کنیزك بگفت ای شه بانوان
 که شیر خوردن فتان^۲ اندروی
 بدل گفت گلشاه کایزد یکیست
 کنیز کش را دان فرمان که هین
 بگو کز در قصر بیرون خرام
 چنان بُد مراد مه رب پرست
 ستذ خاتم و در فکندش بشیر
 ستذ شیر گلشاه، لختی بخورد
 چو دید آن بت دلبر مهر جوی
 بیفتاد بر جای و بی هوش گشت
 بدل در جهان آفرین را بخواند
 از آن آب گلشه در آمد ز خواب
 که افگند؟ بر گوی بی داوری!
 همانا ز انگشت این میهمان
 که گشتست از مویبه^۳ مانند موی
 که خاتم بجز خاتم ورقه نیست
 برو سوی آن مرد اندوه گین
 که تا من زخانه بر آیم بیام
 کتا^۴ برسند کین جوان ورقه هست؟

۱- در اصل: بگفتار

۲- در اصل: آمویه.

۳- کتا: که تا.

بگفتا نباشد که باشد جز اوی
 کنیزک سوی ورقه آمد چو باز
 برون رفت از قصر ورقه بدر
 زپنهان سوی ورقه کردش نگاه
 دوچشمش پر آب و دلی پر زخون
 چو گلشاه رخسار ورقه بدید
 بگفت آه وز پای شد سرنگون
 چو ورقه بدید آن دلارام را
 بنالید وز درد دل گفت آه
 بدید آن مرین را و این مرورا
 برآمد ز هر دو بیک ره خروش
 زمانی برآمد، بهوش آمدند
 کنیزک ببالا و ورقه بزیر
 بزیر آمد از بام آن دلبرا
 چنین گفت گلشاه کی ابن عم
 کنون چشمم ای یار مهر آزمای
 بگفت این و بنهاده سر بر زمین
 بسجده درون بار دیگر خروش
 چنان دید ورقه که برگ درخت
 برآمدش آه و فرورفت دم

جز او را نمودن محالست روی
 برو کرد گفتار گلشاه یاز
 برآمد پیام آن بت سیم بر
 همی دید در عشق گشته تباہ
 همی جانش از دینه آمد برون
 یکی باز سرد از جگر بر کشید
 ز بالا در آمد بخاک اندرون
 مر آن ماه خوش خوی پذیرام را
 در آمد سرش سوی خاک سیاه
 دل هر دو سوزان بُد اندر برا
 ز هر دو بیک راه بپریذ هوش
 دگر باره اندر خروش آمدند
 بدیدند مر یکدگر را دلبر
 همان سوخته ورقه از درد را
 همی خون شد اندر برم دل زغم
 بدینار تو کرد روشن خدای
 بسجده پیش جهان آفرین
 بر آورد، ازوی چکان گشت هوش
 بلرزید و برخون پیچید سخت
 بیفتاد بر خاک تازی ز غم

دو دل خسته بر روی خاک سیاه
 کنیزك فرو ماند اندر زمان
 پراگند بر روی آن هر دو آب
 دل هر دو مسکین رمیده ز درد
 [سر آسیمه] گلشاه فرخنده روی
 بورقه بگفت: ایزد دانگر
 که بر ما دو بیچاره کردش ستم
 ولیکن با آخر شون خوب کار
 بگفت این و کس کرد گلشه بشوی
 بنزدیک گلشاه شد شاه شام
 چکان هر دورا خون ابر روی زرد
 بگلشه بگفت: ای صنم حال چیست
 بگفت: این جوان را ندانی همی؟
 مرو را بدست خون آورده ای
 بگفتا ندانم، تو بر گوی نام.
 بنزدیک او یست جان و دلم
 مبادا مرا روی بی روی اوی.
 اگر این جوان مر ترا بون جفت
 که تا من و را خوب بشواختی

فتاذه، بر آن خاک گشته تباه
 گهی شد برین و گهی شد بر آن
 برون آمدند آن دو عاشق ز خواب
 برانند خون آبه بر روی زرد
 دویزش بر ورقه^۱ مهر جوی
 بگوشم رسانان مرگ پذیر
 بذین سان جدا کرد ما را ز هم
 اگر دست یابیم^۲ بر روزگار.
 بنزدیک خون خواندش آن خوب روی
 مهی دید بالعبتی^۳ کش خرام
 نهفته رخ هر دو در خاک [و] کرد
 چرا نالی و این جوان مرد کیست؟
 که کردی برو مهر بانی همی
 دلم را بندو شازمان کرده ای.
 بگفتا که ورقت ابن الهمام
 زجان و دل خویش چون بگسلم
 بگلشاه گفت آن گهی شوی اوی:
 چرا نام خون راست با من نگفت؟
 حق او سزاوار بشناختی

۱- در اصل: بر ورقه، تصحیح بقیاس استعمال همین ترکیب در آیات دیگر است ۲- در اصل: یابم

۳- بآء در این کلمه علامت کسره اضافه است.

بذو گفت: از حشمت و شرم را
 چنین گفت گلشاه را شاه شام:
 مرو را بر خویشتن جای کن
 مرو را تو از خود گسسته مکن
 بگفت این شه شام و شد باز جای
 از آن جایگه هر دو برخاستند
 بقصر اندرش جایگه ساختند
 چو جان عزیزش همی داشتند
 چو بنهاد خورشید^۳ افسر ز سر
 شه شام آمد بنزدیک شام
 مر آن خسته دل ورقه را پیش خواند
 بگفت: ای جگر خسته روزگار
 نکردی مرا آگه از کار خویش
 کی تا من حجت هیچ نشاختم
 بگفت: از پی حرمت و جاه را

نگه کردن حق آزرم را.
 کی ای دلبز لعبت نیک نام
 سوی مهر جستن یکی رای کن
 مرین خسته دل را تو بسته مکن.
 بدل دار داد آن بت دل ربای
 یکی جای زیبا بیاراستند
 یکی جای نیکو بیرداختند
 ز پیشش بیک ذره^۲ نگذاشتند.
 گشاد از میان چرخ زرین کمر،
 بنزدیک آن هر دو ماه تمام
 نوازیدش و هتبر^۴ خود نشاند
 چرا چون بدیدمت ز آغاز کار،
 نگه داشتی راز و اسرار خویش
 چنان چون بیایست نخواستم.
 بدی خود نکردم من این راز را^۵

۱- دراصل: انکهی، ۲- بعد از ذال بکلی سفید است ولی تشدید معلوم است

و شکی نیست که در قسمت سفید باقی کلمه ذره نوشته شده بود. ۳- دراصل:

خرشید. ۴- هتبر: هم بر؛ مسلماً این کلمه تصحیفی است از همبر و

گویا بعلم تلفظ نون بجای میم که در بنگونه موارد پیش میاید چنین نوشته شده باشد؛

چنانکه چندبار در همین نسخه پیغمبر را پیغمبر نوشته اند.

۵- این مصراع دراصل همچنین است و یافتن وجه صحیح آن مقدور نشد.

نشستند و زانند چندان سخن
 شه شام گلشاه را گفت: غم
 گشایید هین پرده راز را
 و گرتان همی حشمت آید ز من،
 من اینک بیرون رفت خواهم ز در
 چو من رفته باشم بآرام گاه
 بگفت این سخن را و بر پای خاست
 بیرون رفت با مکر و تلبیس و بند
 بیغولہ بی در نهان گشت شاه
 که تا در میانشان خطایی روز
 بدین حال می بود تا صبح روز
 نه زین و نه ز آن دید نا مردمی
 شه شام شد شادمان باز جای
 از آغاز کآن شاه پر کیمیا
 بیک جایگه شاد کامی کنید
 بگفت این و بر گشت و رفت او بیرون
 چو او رفت گلشاه و ورقه بهم
 بهم هر دو عاشق سخن ساختند
 جفایی کی دیدند از روزگار

بکردند نو رازهای کهن
 مدار ایچ و بنشین آبا ابن عم
 نشینید باز از پی ناز را
 بترسید کاندۀ فزاید ز من،
 شما غم گسارید با یکدگر
 شما خوب دارید آیین و راه
 بر عاشقان، گفت، بوزن خطاست.
 ز نزد دو بیچاره مستمند
 همی کرد دزدیده ز آن سونگه
 حدیثی بد و ناسزایی روز؟
 که رخسید خورشید گیتی فروز
 چو این با وفا دید و آن آدمی،
 بشد ایمن از کار آن دلربای^۱
 بگلشاه و [ورقه] بگفتا: شما
 ز دل یک دگر را گرامی کنید،
 بکنجی نهان شد بمکرو فسون،
 نشستند وز دل زدودند غم
 ز دیرینه غم دل برداختند
 بگفتند با یک دگر آشکار

۱- دراصل: گشت ۲- دراصل: جورخشنده خورشید. ۳- دراصل: بشدایمن اوز کار

دلربای. ۴- دراصل: بگلشاه گویند گفتا

ز تَف دل [و] عشق [و] بیچار گئی
 گهی گفت گلشاه وز دیده‌نم
 گهی ورقه دروی چو کردی نگاه
 هر آن رنج کامذ ز عشقش بروی
 گریست آن برین و گریست این بر آن
 گهی گفت گلشاه: کای جان من
 ای مهر جوی وفادار من
 گهی ورقه گفتی که ای حورزاد
 بتو باز فرخنده ایام من
 دلم باز پیوسته مهر تو
 بدین حال بوذند تا آسمان
 ببوذند بر درد و هجران صبور
 برآمد برین کارشان چندگاه
 چو زیشان ندیدش ره ناصواب
 چو یکچند بر حالشان برگذشت
 بترسید کش کار گردن تباه
 کشادش زبان ورقه خوب رای
 که گر در همه عمر از روی تو
 اگر در بلا بایندم زیستن

ز نالیدن [و] هجر و غمخوار گئی
 روان کرد چون سیل زیر قدم
 غم دل بگفتی بر آن مهر و ماه
 همه پاک بر گفت در پیش اوی
 همی دُر فشانند بر زعفران
 کسسته مبادا ز تو نام^۲ من
 جز از تو مبادا کسی یار من.
 گرامی روانم فدای تو باز
 میران از مهر تو کام من
 تنم باز شایسته چهر تو.
 کشیدش بز آب در طیلسان
 پس از یکدگر هر دو گشتند دور.
 شه شامشان داشت هر شب نگاه
 نیامد دگر نزدشان وقت خواب
 دل ورقه از عشق آشفته گشت
 چو بسیار پایند بنزدیک شاه.
 کی ای دختر عم، بحق خدای
 شوم سیر و ز عشرت خوی تو
 شب و روز از درد بگریستن

۱- در اصل: گریست. ۲- قافیه غلط است. ۳- در اصل: پُر. ۴- در اصل: شود.

ولیکن ز شوی تو ای سرو بُن
 نباید که آید مرورا کران
 بوذ نیز کیش خوش نیاید که من
 و گر آکھی یابی ای دل کسِل
 یکی روز کی چند باشم دگر
 بذو گفت گلشاه کی نیک خواه
 مگرزی تو باز آیدای مهرجوی
 که از رنج ره نیز ناسوندهای
 بفرمان آن لعبت دلفروز
 چو از رنج ره آمدش تن براه
 نگردم همی سیر از روی تو
 چه خوِیست با او مرا در نسب
 برفتن مرا سوی ره چاره نیست
 و گر در صبوری شوم همچو مُور
 اگر چند آگاهم از انتظار
 ازین رفتن آخر مرا چاره نیست
 که گر شه براندر بُندی مر مرا
 چو این شغل بوذی کران آمدی
 چگونه بوذ کار آنکس کی اوی
 نبیند جهان جز بدینار اوی

شکوهم؛ فزون زین نکویم سَخُن
 که هست این جوان مرد فخر مهان
 بوم با تو یک جای ای سیم تن
 که از من نیاید ورا غم بدل
 تن خویش را باز یابم مگر.
 مکن روز کی چند آهنگک راه
 توانایی و قوت و رنگ روی
 از آن پس کی در غم بفرسوده‌ای.
 ببذ ورقه آن جایکه چند روز
 بگلشاه گفت: ای دل افروز ماه
 همی شرم دارم من از شوی تو
 کجا او ز شامست و من از عرب
 بجز من کس از عشق بیچاره نیست
 بنزد تو باز آیم از راه دور
 که خواهد کسست از تو روزگار،
 بمن جز بدین چاره بیغاره نیست.
 زهم باب و ماذر بُندی مر مرا،
 ز تیمار کارش بجان آمدی.
 بتی دل کسل دارد و خوب روی
 نجویند بهر حال آزار اوی

ایا جان من این نه کاریست خرد!
بنالید آن زاد سرو بیلند
برین بنت عمت میفزای غم
مرا رفته گیر از سرای سپنج
که تا چند روز دگر ایذم
بود منزل من بخاک اندرون.

بیگانه‌یی باید او را سپرد
ز گفتار او گشت گلشه نژند
مکن گفت چونین ایا ابن عم
کی بفزود بر من فراق تورنج
چو رفتی دگر باز نایی برم
ز منزل تو تا رفته باشی برون

[بازگشتن ورقه از شام]

کجا ورقه کردست قصد سفر
شده چشمش از غم چو چشم غمام
چرا رفت باید؟ که خان آن اوست!
که هرگز جدا تان ندارم زهم
نخواهم جز از زندگانی اوی^۲
که او شرم کین است و آزرم جوی
نه هشیار یست این که دیوانگیست
مراد آن اویست و رای آن اوست
باحمد پیام آور کرد کار
و رایذرن بدم زو گرانی بدل
بملک خود اندر نباید بُدن.
که ای داذده خسرو نیک نام

بگفت این و دانش بشوهر خبر
بر هر دو آمد سبک شاه شام
بگلشاه گفت: ای دلارام و دوست
بگو تا بباشد ببرت ابن عم
نشده هرگزم خود گرانی ازوی
بیاسخ چنین گفت گلشه بدوی
شه شام گفت: این چه بیگانگیست؟
سرا آن اویست و جای آن اوست
بجبار داذار و پروردگار
که گر آیدم زو گرانی بدل
نباید مرو را ازینر شدن
چنین گفت ورقه بسالار شام

۱- دراصل: ابا ۲- دراصل همچنین است، شاید: از وی (؟) ۳- دراصل: هشیار هست

همه ساله ملك از تو آباذ باز
تو از فضل باقی نمائی همی
ولیکن همی رفت باید مرا
شوم گور بابك زیارت کنم
فراوان نباشم بسندان جایگاه
ز گفتار او هر دو غمگین شدند
چو آگه شدند آن دو نخل ببر
دل هر دو بیچاره مُستی گرفت
جگر خسته گلشاه ایند پرست
همی پخت آن توشه را با شتاب
غریوان بر آن سان وفادار دخت
چو ورقه سوی راه کردش بسیج
بگلشه چنین گفت فرخنده شوی
که امروز باشد ابا تو بهم
گسی گنش فردا بصد عز و ناز
بشد شاذ گلشاه و با ورقه گفت
نشاندش بمهر دل آن دل فریب
سر و پای ورقه بآب و کلاب

دلت جاووزان از غم آزاد باز
بجز مهربانی نذاتی همی
بدین جای بوذن نشاید مرا
وگر کرد باید عمارت کنم
چو رفتم سبک باز کردم ز راه
بره رفت او زرد و زرین شدند
که بپریذ خواهند از يك دگر
تن هر دو از رنج سُستی گرفت
سوی پخت توشه بیازید دست
همی راند از دیدگان سیل آب
همه توشه از آب دینه پخت
ز تیمار گلشاه ناسود هیچ
که مرورقه خسته دل را بگوی
نشینید شاذ و گسارید غم
ابا زر و سیم و ابا اسپ و ساز
که امشب بباش ای سزاوار جفت
که از عاشقی بُد دلش ناشکیب
بشست آن شکر یاسخ و خوش جواب

۱- در حاشیه نسخه اصل پیش از خسته کلمه دل آمده است، و چنانکه ملاحظه میشود وزن آن درست نیست و اگر دل را بر خسته بیفزاییم با آنکه وزن درست میشود معنی صحیح بدست نیآید. ناچار بجای دل در متن کلمه «جگر» گذارده ایم، والله اعلم.

بدادش یکی خوب دستی سلیح
 یکی خوب مرکب باستانم^۱ زر
 غلامی نکو قد و پاکیزه روی
 نشستمند یک روز و یک شب بهم
 گه از هجر و تیمار کردند باذ
 که آن بُدُ زیبچارگی باخروش
 بدین سختی و درد می زیستند
 که آن از تفدل شدی خشک لب
 بدین حال بوزند تا بود^۲ روز
 چو بگذشت شب ورقه آمد بیای
 برآمد ز گلشه یکی باذ سرد
 بیا آمد و حال بروی بگشت
 دل هر دو مسکین بی صبر و هوش
 زغم گشته مرهردو را گوژپشت
 که این گفت: ای دوست پدر و ذباش
 بگلشاه بر ورقه بافرین^۳
 که فرسوده کردی دل زار^۴ من

یکی تیغ هندی و یکی رَمیح
 بگفت: این بیاید ز بهر سفر
 هم از بهر خلعت سپردش بذوی
 نخفتند یک ساعت از درد و غم
 گهی برزدند از جگر سرد باذ
 گهی این زبی طاقتی شد زهوش
 ابر یک دگر زار بگریستند
 که این کردی از خون دینه سلب
 پدید آمد آن^۳ شمع کیتی فروز
 سر آسیمه، از مهر گم کرده رای
 که از ورقه بختش جدا خواست کرد
 بیفتاد بی هش بر آن سازه دشت
 چو دریای جوشان بر آورد جوش
 سر شمعشان باذ هجران بگشت
 که آن گفت: ای بنده(؟) خشنود باش
 همی گفت ای دوست سیرم بین
 بر آسود گوشت ز آزار^۴ من

۱- در اصل: باستانم و
 ۲- در اصل «چند» است ولی از سیاق معنی معلومست
 که «چند» غلطست. «بودن» در این منظومه بارها بمعنی «شدن» استعمال شده است.
 ۳- ظ: آمد آن
 ۴- در اصل: بگلشه همی ورقه بافرین
 ۵- در اصل:
 ۶- در اصل: آواز
 دل آزار.

چو کردم ترا غایب از چشم سر^۱
 چو بر من اجل بگسلند بند سخت
 برم مهر روی تو و خوی تو
 تو از حالم ار هیچ یابی خبر
 زمانی بر آن خاک سن کن درنگ
 چنین کوی گئی کشته زار من
 ایا خسته بسته مهر من
 بگو این و بر من بزاری بموی
 که من از تو در مهر گم ره ترم
 چو رفتن بُود مرک را بنده ام
 بگفت این و از هر دو ان بی درنگ
 شه شام از غم فرو پژمرید
 ابا آن دو عاشق بهم یار شد
 همی بی مرادوی از چشم اوی
 همی گفت کین جور من^۲ کرده ام
 ایا کاشک زین غم برون جستمی
 که اندر بلا یه بود زیستن
 بگفت این و پس دست ورّقه بدست
 که خواهی بگلشاه اگر همتنی^۳

ز کم گشتم زود یابی خبر
 بدار البقا افکنم زود رخت
 بر^۴ آفریننده روی تو
 حق دوستی را بمن برگذر
 که از کشته خویش نایدت نسک
 ستم دینه یار وفادار من
 شدی سیر نادینه از^۵ چهر من
 گشتم توی، جز شهیدم مگوی
 بحال دل خویش آکه ترم
 ز دینار روی تو من زنده ام
 بر آمد خروشی که خون گشت سنک
 چو بیچارگی آن دو مسکین بدید
 قرین غم و ناله زار شد
 بباید سیل و بید زرد روی
 که دو خسته دل را بیازرده ام
 ابا مهر گلشه^۶ نییوستمی
 که درد دست بیگانه نگرستن
 گرفت و بسو گند خود را بست
 طلاقش دهم تا کنی برزنی

۱- دراصل: چشم و سر ۲- ظ: این ۳- دراصل: از ۴- دراصل: کسی جو من ۵- دراصل: گلشاه ۶- دراصل: که گر خواهی بگلشاه همشنی.

وگر این نخواهی بیاش ایذرا
 نشستن گه خود شما را دهم
 بیاسخ ورا و رَقَه نیک رای
 تو کردی همه مردمیها تمام
 ز گلشه مرا نام و دیدار بس
 تو بدروز باش ای گران مایه مرد
 بگلشه نگه کرد و گفتش ز غم
 برون کرد پیراهنی یازگار
 پس آنگاه گفت ای دل و جان من
 که مارابسی بُد نخواهد درنگ
 همه آرزوها شون در دلم
 همی مهر تو هر زمانی فزون
 بگفت این و کردش نشاط سفر
 دل آزرده گلشه دویذ ای شگفت
 برخ برنهاد و بمالید^۳ سخت
 شه شام باوی بسی جهد کرد
 بدو گفت ورقه که ای نیک رای
 بگفت این ویس روی دانش براه
 چو نومید شد گلشه از روی یار

نخواهم جذاتان ز یک دیگر
 که پاکست و ز راستی گوهرم
 چنین گفت: کت یار باذا خدای^۱
 جزایت بنیکی دهانا انام
 هوایی نجویم که نشنید کس
 که بُد بودنی و قضا کار کرد
 تو بدروز باش ای مرا بنت عم
 بدو داد گفتا مرا یاز دار
 مشو دور از عهد و پیمان من
 اجل بر تنم تیز کردست چنگک^۲
 بماند چو رای از جهان بگسلم
 شون تا شون جانم از تن برون
 نشست از بر باره راه بر
 بنزدیک ورقه و دستش گرفت
 بگفتا که فریاد از بن تیره بخت!
 که ایذر بیاش ای دل آزرده مرد
 مکافا دهانت بنیکی خدای
 همی راندومی کرد از پس نگاه
 بیارید اشک و بنالید زار

۱- دراصل: چنین گفت باذیارت خدای.

۲- دراصل: نیز کردست چنگک.

۳- دراصل: برنهادمپمالید.

گهی نال نال و گهی موی موی
 شد اندر سرای و برآمد بیام
 که تا او ز چشمش بُد ناپدیدند.
 چو مهر آزمایان و دل رفتگان
 یزشکی خردنمند[ش] آمد به پیش
 جوان بود و پس «باعلی» او بنام
 چو رخساره ورقه دید، ای عجب
 که بر ورقه نو گشت رنج کهن
 بیستش دم و سست گشتش زبان
 بیفتاد وزوی جدا گشت هوش
 بیارید خون آبه را در کنار
 که بُد کرد باورقه ابن الهمام؟
 غلامش بگفتا ندارم خبر.
 درآمنان آن رنج[و] از تاب و خواب
 ز هر گونه گفتارها کرد یاد
 همانا که خود آفتی دیدم ای.
 مرا درد و غم کرد جانم حزین.
 که از غم نگرده چنین هیچ کس
 بیماری اندر زمانی نگر
 چو تو نیست داننده اندر عرب

چو بیچاره ورقه بره داد روی
 بشد زار آن عاشق مُستهام
 پس ورقه چندان همی بنگریزد
 همی راند ورقه چو آشفنگان
 چویک روزه ره را بیمودن پیش
 بطب و نجوم اندرون بُد تمام
 «غراب الیمانی» بُد او را لقب
 همی خواست باورقه راندن سخن
 ز کلهش یاد آمدش در زمان
 طپیده شدش دل ببر در زجوش^۱
 غلام از غم خواجه بگریست زار
 غراب الیمانی بگفت: ای غلام
 همی از چه نالذ؟ بگوی ای پسر!
 پراکند بر روی او سرد آب
 غراب الیمانی زبان بر گشاد
 بورقه بگفت: از چه ترسیده ای؟
 بدو گفت: ای بخردن دوربین
 جوانمرد گفتش که ای ورقه بس!
 بدو ورقه گفتش که ای پرهنگر
 غراب الیمانی بگفت: ای عجب

ترا نیست علت نه درد و نه غم
 نه تب مر ترا کرده دارد تباه
 بگو تا ترا درد و علت ز چیست
 تر گفتار و کردار داننده مرد
 چنین گفت اورا کی ای پر هنر
 اگر به کنی مر مرا ای حبیب
 جوابش چنین داد کای خوب روی
 دلی کز غم عاشقی گشت سست
 بگفتا: سوی راستی تافتی
 بلی فرستم بسته دارد چنین
 بگفت: این و برزد یکی باذ سرد
 بگفتا: دریغا شدم مستمند

همی خود کنی برتن خود ستم
 نه غم مر ترا برده دارد ز راه
 بگو تا ترا رنج و محنت ز کیست؟
 برآمد زورقه یکی باذ سرد
 درین کار اکنون کی داری بصر
 نباشد چتو گیرد کیتی طیب.
 همانا شدی خسته مهرجوی
 بتدبیر و حیلت نکردد درست
 بده داروم چون خبر یافتی
 دل آزرده و خسته دارد چنین
 بنوحه یکی شعر آغاز کرد
 بدادم دل از دست و گشتم نژاد

[شعر گفتن ورقه]

ایا پر هنر راز و دانا طیب
 که از هجر آن سرو سیمین صنم
 نصیب بتم خوبی و چابکیست
 مگر عشق و هجران بهم یار گشت
 منم بسته عشق، رحمت کنید

یکی چاره کن بر فراق حبیب
 کذا زنده ام هم چو زرین قضیب
 چرا مر مرا محنت آمد نصیب؟
 شون جانش با مر کبی شک قریب
 برین خسته مستمند غریب

چو گفت این، بگفتش که ای رازمرد

نکر تا توانی مرا چاره کرد؟

چنین داذ داننده وی [را] جواب
 گراز درد خواهی روان رسته کرد
 ز گفتار او ورقه از دیده خون
 چو با هوش بیامد از آن جایگاه
 بروزی چنان بیستره بیش و کم
 چو از روی گلشاه حورا مثال
 شدی لرز لرزان دل اندر برش
 بذین حال رفتی دو منزل زمین
 هوازی ز گلشه یکی یاز کرد
 زمر کب فرو گشت، آمد بزیر
 همی گشت بر خاک برسان مست
 که آمد بهوش و گهی شد زهوش
 سوی آن ره آمد ز بیجای اوی
 بنالید و گفت ای دلارام من
 دل خسته را ای کرانمایه دل (؟)
 بیایان شد این درد و پالود رنج
 روانی که در محنت افتاده بود
 مرا بُرد زین گیتی ای دوست مهر
 کنون کز تو گم گشت نام رهی
 مبادا کس ای لعبت دلفروز
 بگفت این و کردش یکی شعر یاز

که ای برده عشق از رخت رنگ و آب
 بنزدیک آن شوکت او بسته کرد
 بیاریذ و بر خاک شد سرنگون
 براند و سبک روی دانش براه
 کسستیش هوش و بریدیش دم
 ز پیش داش صف کشیدی خیال
 ز بالا بخاک آمدی پیکرش
 دل اندر کف عشق آن حور عین
 رخس گشت زرد و دمش گشت سرد
 بگفتا: بقم در بماندیم دیر!
 گرفته دل خویشتم را بدست
 گهی پر خروش و گهی باخروش
 که بُد معدن آن بت مهر جوی
 ز مهرت سیه گشت ایام من
 سوی خاک بردم ز مهر تو دل
 پس پشت کردم سرای سپنج
 بدان باز دادم که او دانه بود
 ز تو دور باذا بلای سپهر
 بزنی شادمان ای چو سروسهی
 چومن گم شده بخت و بر گشته روز
 حدیث جهان، گفت، باذست باذا!

[شعر گفتن ورقه]

کنم آه ازین چرخ گردنده آه	که عیشم تبه کرد و روزم سیاه
تو بدروز باش ای گرنامه به دُرّ	که من تن سپردم بخاک سیاه
مبازا بتو بر تبه عیش و عمر	که هم عیش و هم عمر من شد تباه
دل سوخته در غم مهر تو	همی برد خواهم بنزد اِه
دریغا که از وصل تو مرا	کسسته شد او مید و کوتاه راه

[هردن ورقه و خیر یافتن گلشاه]

بگفت این و بگسستش از تن نفس	تو گفتی همان يك نفس بود و بس
غلامش ببارید از دینه خون	بگفتا چه تدبیر دارم کنون!
که یاری کند مرا اندرین؟	که تنها و را کرد نتوان دین
چو شد روز وقت نمازِ دگر	سُواری دو پیدا شد از رهگذر
بنزد يك شان رفت [و] گفت آن غلام	که ای اهل شامات و جمع کرام
اگر تان دل واصل و دین هست پاک	سپارید این خسته دل را بخاک
سواران نهازند از آن راه روی	سوی آن دل آزرده مهرجوی
یکی ماه دیدند بگداخته	اَبَر سوخته سیم زر تاخته
شد از غم دل هر دو افروخته	جگر خسته گشتند و دل سوخته
هم اندر زمان شخص آن دُرّ پاک	نهفتند اندر دل تیره خاک
حدیث وی و سرگذشتش تمام	همه برسیدند پاک از غلام

چو آگاه گشتند کاحوال چیست
 بر آن برده دل زار بگریستند
 غلامك بگفتا بگویند راست
 بگفت آن یکی هست ما را مقام
 غلامك بگفت: ای دو آزاد مرد
 شما هر دو ان این سخن را بسیند
 بگویند با عاشق سوگوار
 کجا ورقه شذین سپنجی سرای
 سواران بگفتند فرمان بریم
 بگفتند و رفتند از آن جایگاه
 رسیدند با شهر^۲ هنگام شام
 چو بر در که قصر بگذاشتند
 بگفتند هر دو ببانگ بلند
 دهان ایزدت مزد ای نیک نام
 سوی گوش گلشاه آمد خروش
 سوی بام شد هم چو دیوانگان
 چه آواز بونا این کز و چون نگرک
 اگر از پی جان من خاستید
 مر آن خسته دل را کجا یافتید
 اگر کینه نان بُدِ ز من، تو خته

چه بوزست وین خسته زار کیست
 همیشه بتیمار او زیستند.
 ای قوم آرام که نان کجاست؟
 بر قصر گلشاه فرخنده نام.
 بیايد شما را یکی کار کرد
 چو نزدیکی قصر گلشه رسید
 مَحْسَب ار ترا هست تیمار یار
 بدین درد مزدت دهانا خدای
 بگویم چون بردارش بگذریم.
 بدو روز کوتاه کردند راه
 همان قصر گلشاه نادیده کام^۳
 ز آشوب يك نعره^۴ برداشتند
 که ای خسته دل گلشه مُستمند
 بگم کشتن ورقه ابن الهمام
 درد ز جگر مغزش آمد بجوش
 چنین گفت ای قوم بیگانگان
 بیارید برجان من نیز مرگ
 همه یافتید آنچه می خواستید
 وزو از کجا روی برتافتید
 و گر خواستی سوختن، سوخته

۱- دراصل: دهانت ۲- دراصل: شتر ۳- دراصل: رادیند کام ۴- دراصل: نعره

بگفت این و تادر خور آفرین (؟)
 برو بر همه قصه کردند یاز
 بگفتش بزاری دریغا دریغ
 سبک معجر از سرش بیرون فکند
 روانش همی با اجل راز کرد
 همی گفت با خویشان آن نکار
 ازین جایکه بر دو منزل زمین (؟)
 چو بشنید بر زدن یکی سردباز
 که خورشید من رفت در تیره میغ
 بناخن در آورد مُشکین کمند
 بزاری یکی شعر آغاز کرد
 یکی شعر تازی بزاری زار

شعر گفتن گلشاه

کزین پس ایبا دل بدنیا مناز
 دوسرو سهی را بیک بوستان
 ابی آن که ز آن هر دو آمد گناه
 ایبا ورقه دوری تو از یار خویش
 مرا گفته بودی که آیم برت
 قضا تا^۲ در مرگ تو باز کرد
 بنزد تو خواهم همی آمدن
 که عزّش عذابست و نازش نیاز
 بپرورد در شاذ کامی و ناز
 ز یک دیگر ایشان جدا کرد باز
 شدم بی تو کوتاه عمری^۱ دراز
 شدی از برم باز نایی تو باز
 بخوند بر در غم نکردم فراز
 مرا هم بر جای خون جای ساز

سه روز و سه شب همچنان در عذاب
 ز کارش چو آگاه شد شاه شام
 بگفتش: چه بود ای دلارام من؟
 همی بوذبی خورد و بی هوش و خواب
 دویدش بر ماه بت کش خرام
 بگو همین که تیره شد ایام من!

۲- دراصل: یا

۱- یاه علامت کسره اضافه است.

بگفتش که ای خسرو داذگر	بگیتی چه باشد ازین زارتر
که آن ماه رخشان و آن دُر پاك	نهفته شد اندر دل تیره خاك
الا هم کنون ای گرامی رفیق	ببر مر مرا سوی گور صدیق
که تاخاك او را بگیریم ببر	بیوسم من آن خاك را سر بر سر
چو بشنید شاه این دلش بُد کباب	زدیده ببارید بر روی آب
شهِ شام مرحاشیت را بخواند	سراسر سپه را همه بر نشاند

رفتن شاه شام با گلشاه بر سر گور ورقه

مر آن دوست را بر دزدیک دوست	کج دادوست با دوست یکجان کوست
همه خلق از شهر دادند روی	سوی گور آن عاشق مهر جوی
همی رفت گلشاه زاری کنان	خروشان و مویان و کیسو کنان
چو زوی گور ورقه رسیدش فراز	بجان داذن آمد مرورا نیاز
بز دست بر بر سَلَب کرد چاك	ز بالای عِماری ^۱ آمد بخاك
بفعلتید بر خاك چون بی هُشان	چو مظلوم در دست مردم کُشان
بنوحه ز بیجازه بگشاذ بند	بکنند از سر آن ^۲ سرو سیمین کمند
ز تَف دلش حلقه بر زُور بسوخت	همی اند هُش چشم شاذی بدوخت
که از دیده بر لاله بر ژاله راند	که از زلف بر خاك عنبر فشاند
شد از آنده مهر آن مهر جوی	خرو شده نای ^۳ و خراشیده روی
بُشد کور را در بر آورد تنگ	نهاد از برش عارض لاله رنگ

۱- در اصل: زاری، و بقرینه نظیر همین مضمون در چند بیت بعد این اصلاح صورت گرفته است.

۲- کسره ع را در کلمه عِماری کشیده تر بخوانید. ۳- در اصل: او.

۴- این کلمه را در متن «رای» هم میتوان خواند.

زبس کاشک پالون بر تیره خاك
 همی گفت: ای مایه راستی
 چنین باتو کی بوذ پیمان من
 همی گفتی این: چون رسم باز جای
 کنونی چه بوذت کی در نیم راه
 اگر زذ گره بخت بر کار تو
 بگفت: ای دلارام و دلبند من
 همی تا بخاك اندرون باتو جفت^۲
 بگفت این سخن را و باخاك خشك
 همی گفت جرست آزی بن جور چند
 چه بر خوردنت از جوانی مرا
 بچه قال زاذم من از ما ذرم
 روان من مدبیر شور بخت
 کسی کم بدو تازه بد عیش و عمر
 از اول بیك جای ما را سپهر
 چو پیوسته گشتمیم بایك دگر،
 ندیدیم از يك دگر کام دل
 کمون بی تو ای جان و جانان من

گل روی او کیل شد از آب [و] خاك
 چه تدبیر بوذ آن کی آراستی
 که تایی دگر باره مهمان من
 کنم تازه که که بروی تو رای
 بخاك اندرون ساختی جایگاه
 حبیب اینك آمد بدیدار تو
 وفادار و زیبا خداوند من
 نگردم، نخواهم غم دل نهفت.
 بیك جایگاه اندر آمیخت مشك
 اجل کی کشاید دلم را ز بند
 چه باید کمون زندگانی مرا
 که تا زاذم بعداب اندرم
 نبوذست يك روز بی بند سخت
 ربوذش ز من چرخ غدار عمر
 بیرورد [و] پیوسته مان کرد مهر
 دل خود نهادیم بروصل بر،
 شد آن یار دل دار من زیر گل.
 جهان جهان گشت زندان من

۱- در اصل: گفت.

۲- در اصل: خفت.

۳- در اصل: خورست.

مکافات یابد ز ربّ کریم^۱
 کی ما را ز یکدیگران دور کرد
 کنون چون تو در عهد من جان پاک
 من اندر وفای تو جان را دهم
 بدین سان بت گل رخ مهربان
 همی بود و می راند خون از جگر
 هر آن کس کی اندر رسیدی ز راه
 ز برنا و پیر و ز مرد و ز زن
 همه لشکر شام و سالار شام
 ز آن ناله زار و ز درد اوی
 چو جانش نهی گشت و مغزش نهی
 هوازی^۲ دم اندر برش بسته شد
 نه از بر خاک روی آن نگار
 نمیمنم مگردان کی آزردهام
 بگفت این و از دهر بگسست مهر
 چو هوش از تنش ناپدیدار گشت
 ز دنیا برفت آن بت قندهار
 چنین است کار جهان سر بسر
 دو دلبر بر آن دلبری از جهان

گنهارا بمحشر عذاب الیم
 دل ما دو بیچاره رنجور کرد
 بدانی، شدی ناگهان زیر خاک،
 بیسایم رخیم بر رخت برنهم
 خروشان و هویمان و زاری کنان
 زمین و زمان بُد برُو نوحه کر
 ززاری شدی بسته آن جایگاه
 بگردش درون ساخته انجمن
 زغم گشته گریان چو گریان غمام
 همی خون چکانید هر کس بر روی
 نکو سار شد شاخ سر و سهی
 روان از تنش پاک بگسسته شد
 بگفت آمدم سری تو، هست بار^۳؟
 غم و مهر دل با خود آوردهام.
 ز ناگه بر آسود آن خوب چهر.
 بدو دیده آن خلق خون بار گشت
 بعقیب بر آن وفادار یار
 چنین بود خواهد، سخن مختصر!
 بر رفتند با حسرت و اندوهان

۱- دراصل: مکافات یا بدم خدای کریم.

۲- دراصل: هوا. از

۳- دراصل: یار.

ندیده ز يك ديگران جز وفا نرفته بسراه خطا و جفا
بدادند جان از پی يك ديگر چنین باشد آيين و اصل و کهر

[شگوه شاهر]

دریغا که بند مهر گردان جهان ندارد وفا با کسی جاودان^۱
نباید همی بست دل را در وی که بس نابکارست و بس زشت روی
بسا مهر پیوسته و بسته دل که او کرد بی کام دل زیر گیل
بس او میزها را که در دل شکست بسی بندها کو گشاذ و بیست
اگر من بگویم که با من چه کرد چه آورد پیشم ز داغ و ز درد
بماند عجب هر کس از کار من خورد تا بجاوید تیمار من
مراقصه زین طرفه تر اوقات ولیکن نیارم گذشتن بیاذ
اگر زندگانی بود، آن سمر بگویم که چون بُد همه سر بسر
چه کردند با من زمکرو حیل کسانی کشان بوز دل پر دغل
ز مرد وزن و پیر [و] بُرنا بهم ز شهری آوُتُرک و [ز] بیش [وز] کم
سپردم بیزدان^۲ من آن را تمام که یزدان کند حکم روز قیام
ستاند ز هر نا کسی داد من رسد روز محشر بفریاد من

[باقی قصه ورقه و گلشاه]

کنون قصه گلشه و ورقه باز ز من بشنوای مهتر سرفراز
که چون بوز آن شاه فرخ چه کرد بجای دو عاشق بمرد او بدرد
چو گلشاه در هجر ورقه بُرد روان گرامی بیزدان سپرد

۱- دراصل: جاویدان ۲- دراصل: چو ۳- ظ: تازیك، یا: تازی ۴- دراصل: بیزدانش

غمین گشت شاه و بنالید زار
 همی کرد نوحه همی راند خون
 همی گفت: ای دلبر دل ربای
 مرا در غم و هجر بگذاشتی
 کجا جویمت ای مه مهربان؟
 دریغ آن قد وقامت و روی و موی
 دریغ آن همه مهربانی تو
 تو رفتی من اندر غمت جاویدان
 کجایی تو ای لعبت دل کسل
 تو رفتی مرا در غم هجر خویش
 ندانستم ای همچو ماه سما
 گمانم چنان بود ای نو بهار
 اجل ناگهان آمد ای جان من
 همانا تو با ورقه مهر باز
 کنون آمدی نزد او شانمان
 بنالید بسیار آبر درد اوی
 بفرمان بران گفت فرخنده شاه
 برفت آن نگار من و کار بود
 دو عاشق رسیدند بی شک بهم
 شما آنچه گویم بجا [ی] آورید

بیارید از دینده دُر در کنار
 ز دینده بر آن دورخ لاله گون
 شدی ناگهان خسته دل زین سرای
 دل از مهر يك باره برداشتی
 چه گویم؟ کجا رفتی ای داستان؟
 دریغ آن شد و آمد و گفت [و] گوی
 دریغ آن نشاط و جوانی تو
 بماندم کنون ای بت مهربان
 کجایی تو ای راحت جان و دل
 رها کردی ای لعبت خوب کیش
 که کردم بدین زودی از توجذا
 که با تو بمانم بسی روزگار
 رُبودت دل آزرده از خان من
 بُدی گفته يك روز ای ماه راز
 رسیدی بکام دل ای مهربان
 ببوسید آن دورخ زرد اوی
 کی ای مر مرا جملمگی نیک خواه
 ازین ناله و درد اکنون چه سوز؟
 بمن هر دو بگذاشتند درد و غم
 بگفتار من هوش [و] را [ی] آورید

بفرمان آن خسرو سروران
 زمین را بیولاذ کردند چاک
 بدست خود آن خسرو بآفرین
 کشید از برگور شاه جهان
 نهاد اندرو ورقه را نزد ماه
 مرآن^۱ کورها را بزرگان شام
 چو این آکھی در جهان اوفتاد
 همی آمدندی بیی راه و راه
 نماند ایچ کس در همه شهر شام
 بسی کاخها و بسی خانها
 بروزی دوره خلق نزدیک کور
 بشام اندرون بُد^۲ ده و دو هزار
 جهود و مسلمان برون شد بدر
 امیر و بزرگان شهر و سپاه^۳
 برآمد برین کار یک سال راست
 شنازمرک آن هردودل سوخته
 ازیشان بگیتی خیر گسترید
 هرآن کس کی بشموزان داستان
 از آن هردو آزاده پُر وفا

میان را بیستند فرمان بران
 زیر زمین برگرفتند خاک
 دفین کرد او را بزیر زمین
 یکی گنبد سر سوی آسمان
 چنان چون بیایست آن پادشاه
 قبور شهیدانش کردند نام
 زهر سو خلایق برو روی داد
 ز بهر زیارت بدان جایگاه
 که نامذ بدان جای از خاص و عام
 بکردند با باغ و کاشانها
 شذندی زدیده چکان آب شور
 مسلمان و به روز و پرهیزگار
 سوی کور آن هردو خسته جگر
 بکردند آن جایگه را پناه
 نگر حکم ایزد که چون بوذراست
 دل خلق بر آتش افروخته
 کی هرگز چنان کس دو عاشق ندید
 ز دل گشت بر مرگ هم داستان
 خیر شد بر احمد مُصطفا

۱- دراصل : بدان

۲- دراصل : بر

۳- دراصل : وزشهر و شاه

بدان وقت کان هر دو پثر مرده بود
 ز جنگ چنان دل همی باز گشت
 چو پیغامبر آن فخر [و] زین بشر
 بیاران خود مُصطفاً بنگریذ
 آیا جمع سادات و اهل کرام
 کنون از شما ای خجسته امم
 که خراهم کی چیزی ببیند عجب
 سوی شام بامن بیایید هین
 سپه جمله گفتند ایا مُصطفا
 کی این جان ما باز پیشت فدی
 بناییم آنجا کجا رای نُست
 نهانند زی شام [ز] آنجای روی
 پینبر ابا یاوران و سپاه
 سوی دشت و صحرایکی بنگریذ
 بر آن هر دو مسکین خسته جگر
 خبر شد بساعت بر شاه شام
 نکردش درنگ ایچ آمد بیای
 دلش پر ز تیمار و جان پر ز حیر
 بگفتش محمّد کی احوال چیست
 شه از غم در اندهان باز کرد

پینبر سپه بغزا برده بود
 که با فتح و با ناز هنباز گشت
 شنید ای عجب از دو عاشق خبر
 بگفتا: کسی زین عجب تر ندید!
 از ایذر همی رفت خواهم بشام
 که آید سوی شام با من بهم؟
 هم از معجز وهم ز تقدیر رب
 سوی حکم یزدان گرایید هین.
 نوی شمسه و سید انبیا
 ایا شمع اسلام و تاج هدی
 سر ماست آنجا کجا پای نُست
 ابا او صحابان و یاران اوی
 سوی شهر شام اندر آمد ز راه
 همه دشت و صحرا پر از خلق دید
 جهود و مسلمان شده نوحه گر
 که آمد محمّد علیه السلام
 دوان شد بنزد رسول خدای
 بگفت: ای محمّد مرادست گیر!
 چه قومندوین ناله از بهر کیست؟
 ز پیش نبی قصه آغاز کرد

همی گفت پیش نبی سرگذشت
 چو شاه این سخن راند با مُصطَفَا
 پس آنکه نبی گفت: ای راز مرد
 نخواهی کی آن هر دو فرخ همال
 شه شام گفت ای چراغ بشر
 همی گفت اگر جملگی خاص و عام
 ابا کردگار آشنایی دهند
 کنم من دعا تا خدای جهان
 ملک گفت تا نزد ایشان روم
 نبی گفت ای ذون کن و رفت شاه
 جهودان ز تیمار آن هر دو تن
 چو پیغام پیغامبر دادگر
 بگفتند: یکسر مُسلمان شویم
 عجب شادمان شد رسول خدای
 چو خاک از بر کورشان برفکند
 ز پیش خداوند آن پاک زاد
 همی کرد عرضه نبی در نماز
 همی گفت ای داور راستی
 تو زاسرار این قوم دانائری

همی هر زمان حال بروی بگشت.
 نبی گفت: ایست مهر و صفا!
 نخواهی کی آزاد کردی زرد؟
 شون زنده از قدرت ذوالجلال؟
 ازین به ز شاذی چه باشد دگر؟
 جهودان کی هستند در شهر شام،
 پیغامبریم گواهی دهند،
 کنند هر دو را زنده اندر زمان.
 جواب جهودان همه بشنوم.
 نمونش بریشان همه خوب راه
 بآب مژه شسته بوذند تن
 شنیدند آن قوم بیدادگر
 ز راه خطا سوی ایمان شویم.
 برفتش بگور دو مهر آزمای
 همی کرد دعوت بیانگ بلند
 بنالید و ندر نماز ایستاد
 نیاز دل خویش بر بی نیاز
 خداوند افزونی و کاستی
 بهر شغل در تو توانائری

تو کن دعوت بنده را مستجاب
 هم اندر زمان سوی او جبرئیل
 که دارای جبار گویند همی
 کجا عمر ایشان پ پایان رسید
 چو شان زندگانی نماندست بیش
 کنون آن شه نیک دل را بگوی
 ترا مانده است عمر می شست سال
 بریشان دهی عمریک نیمه راست
 چو کردی وفاعمر را ای خدیش^۲
 یگفتا بدین هر دو فروخ همال
 که تا هر یکی بیست سال دگر
 پس از بیست سال آرمیرم رواست
 برفتش^۳ سبک جبرئیل امین
 پیش ملک اوز دعوت تمام
 که بُدُ هر دو تن زنده در زیر خاک
 همه خلق پیش جهان آفرین
 زشادی دل خلق پر جوش گشت
 چو دیدند آن هر دو را زنده روی
 رها کنی دل بندگان از عذاب
 پیام آورید از خدای جلیل
 کی در دل میاورتوا کنون غمی
 که مرگ و فنا سوی ایشان رسید
 چگونه کنم زنده شان بیش ازیش (کذا)
 که گر تو وفاداری و مهر جوی
 بقا هست دانه ترا ذوالجلال
 که هر بنده را خر می از بقاست
 ببینی توشان زنده در پیش خویش
 چهل سال بخشیدم از شست سال
 بمانیم بی بیم و بی درد سر
 که آخر تن آدمی مرگ راست
 نهاده نبی روی را بر زمین
 بگردش محمد علیه السلام
 بر آمد ز خاک آن دو با قوت پاک
 بسجده نهادند سر بر زمین
 زبانک و ز نمره کی خاموش گشت؟
 در افتاد در هر کسی گفت و گوی

۱. ظاهر آ در اصل: که مرگ نه تنها.

۲. در اصل: عمر را آن خویش.

۳. در اصل: بر رفتن

همی نافت رخشان چو خورشید شرق
 جهودان ز شادی شدند شاد کام
 مر آن هر دودل برده را پیش خواهد
 چنانک آرزو بود مر شاه را
 چو گلشاه با ورقه انباز گشت
 شده خلق شادان ز دیدارشان
 شه شام و ورقه بشهر آمدند
 بدو داد شاهی کزین شاه شام
 شه شام آن کنجهارا کشاد
 نشستند از آن پس بشادی و ناز
 چنین بود این قصه پر عجب
 ز عیوقی و ائمتان خاص و عام

ز شادی همی جست هر یک چو برق
 مسلمان پاکیزه از خاص و عام
 بشادی پیش خود اندر نشاند
 بیبوست با ورقه گلشاه را
 پیانبر از آن جایگه باز گشت
 بر آسود شه از چنین کارشان
 شده ایمن از قفل دهر آمدند
 کی بنشین بشاهی و می ران تو کام
 بسی مال و نعمت بدرویش داد
 در ناز باز و در غم فراز
 ز اخبار تازی و کُتب عرب
 ثنا بر محمد علیه السلام

مفردات و ترکیبات

- آب : رونق ، روایی . ص ۱۰۹
- آبدار : بارونق . ص ۵۳
- آب‌گسردن : آب پاشیدن . ص ۹۵
- آختن (کین) : انتقام گرفتن . ص ۱۱
- آرامگاه: جای، جایگاه، مسکن. ص ۱۰، ۱۱
- آسیمه : مضطرب ، مشوش ، پریشان خاطر، آشفته . ص ۷
- آسیمه‌سار : آسیمه سر، سرآسیمه . ص ۳۷
- آسیمه‌سر: آشفته ، مضطرب ، پریشان . ص ۲۸
- آشفته: شوریده ، دبوانه و مجنون ، حیران ، پریشانحال . ص ۸۵
- آورد : حمله . ص ۴۲
- آهن جگر: پردل، باجرات ، دلاور . ص ۲۲ و ۳۷
- آهن دل : آهن جگر، آهنین دل ، پردل ، شجاع ، دلیر . ص ۳۸ و ۵۷
- آهن سلب: پولادپوش، زره ور ، آهن قبا، آنکه سلب از آهن دارد . ص ۳۸
- آهن قبا: آهن سلب، آهن پوش . ص ۱۰
- آهننگ : حمله، قصدجان، قصد . ص ۲۲
- آهنین شخص : مرد آهنین ، آنکه در تحمل شدائد چون آهن باشد . ص ۱۱
- ابرش: اسبی که نقطه های خرد بر تن دارد، اسبی که موی سرخ و سیاه و سفید دارد . ص ۱۹
- آلی : بی ، بدون . ص ۱۱۲
- اجتهاد : کوشش ، سعی و مجاهدت در کاری . ص ۸۳
- ازین : در بیان قوت صفت در موصوف بکار رفته است مانند «از آن» در لهجه فارسی تهرانی معاصر . ص ۸۸
- زدن : برون راندن ، هی کردن ستور ، تاخت کردن ، راندن ستور (اسب زدن . ص ۲۱) (برون زدن ستور . ص ۲۱)
- استام : ستام ساخت، زین و یراق اسب . ص ۱۰۴
- استوار داشتن: اعتماد کردن . ص ۸۵
- اگر : یا . ص ۶۱ و ۵۵
- ایاکاشك : ای کاش، کاشکی، ص ۱۰۵
- ایدر : اینجا . ص ۱۰۲ و ۱۰۶ و ۱۱۹
- ایدون : این چنین . ص ۶۴ و ۱۰۲
- بابصر: بصیر . ص ۱۱

- باد: آه. سردباد (آه سرد). ص ۱۱۲
- بارگی: ستور، اسب سواری. ص ۵۶
- باز: با، به، بسوی، بجانب. ص ۹۸ و ۱۱۱
- بازی: باز، بسوی، به. ص ۷۴
- یاء در اینجا علامت کسره اضافه است
- باشگونه: (بازگونه، واژگونه) مقلوب. ص ۵۹ و ۱۲
- باشیدن: درنگ کردن، اقامت کردن، در یک جای بودن. ص ۳۸
- بیر: بیار. ص ۶
- بجای: درحق. ص ۴۹
- بخته: گوسفند نرسه ساله یا چهارساله، بختگان جمع. ص ۵۲
- بختی: نوعی از شتر بزرگ سرخ رنگ. ص ۵۲
- بخشودنی: مستحق عفو و اغماض، درخور رحم و عطوفت. ص ۷۴
- بددل: ترسو. ص ۲۲
- بدرود باش: «خدا حافظ»؛ ص ۱۱۰ و ۱۱۱
- بَدَل آوردن: عوض دادن، عوض آوردن. ص ۵۵
- بر آشوفتن: برآشفتن، بهیجان آمدن، برانگیخته شدن. ص ۵۹
- بر آویختن: جنگیدن، با هم بجنگ و ستیز برخاستن. ص ۳۰ و ۹۰؛
- آویختن، آویزان کردن. ص ۷۷
- بر آهیختن (شمشیر و دشنه را): برکشیدن. ص ۷۸ و ۴۸ و ۴۲ و ۳۸
- بر تافتن: برگرداندن، پیچیدن. ص ۸
- بر خوردن: متمتع شدن، برخوردار شدن، تمتع گرفتن زن و مرد از یکدیگر. ص ۳۶
- برداشتن: بلند کردن، افراختن (نعره برداشتن). ص ۱۱۱ و ۱۵
- برده دل: دل داده، شیفته. ص ۷۴ و ۵۵
- ۱۱۱ و ۸۶
- بر رسیدن: تحقیق کردن، بررسی کردن، رسیدگی کردن. ص ۱۱۰ و ۹۵
- بر زدن: بالا رفتن، ترقی کردن. ص ۷۰
- بر گشته روز: سیه روز، بدبخت، یخت برگشته. ص ۱۰۹
- برون زدن: بیرون تاختن. ص ۲۱ و ۲۴
- بریدن: منقطع شدن، انقطاع. ص ۷۸ و ۹۶
- بریز: ص ۳۸. رجوع شود به تصحیحات مرحوم عباس اقبال در مقدمه کتاب بزم ساز: مجلس آرا، بزم آرا. ص ۴۸
- بَسَنَد (بَسَنده): سزاوار، کافی، کفایت (برهان قاطع) (بَسَنَد کردن، بَسَنده کردن: قناعت کردن، خشنود بودن. ص ۷۸)

- بیغوله** : کنار، طرف ، گوشه، زاویه ،
(بیغوله خیمه) ص ۴۴ و ص ۹۹
- بی مایه** : فرومایه، پست، ذنی. ص ۳۷
- بلك** : بتماسی ، یکباره ، یکسره، کلا،
با لتمام ، تماماً . ص ۴۸ و ۱۱۰
- پالودن** زدودن، پاک کردن، تمام شدن ،
پایان رسیدن (پالودن غم : ص
۶۵ و ۱۰۹ و پالودن صبر :
ص ۴۰)
- پالوده شدن** : ریختن ، فروریختن ،
جاری شدن
- پالهنگ** : رشته‌یی که برگوشه لگام بسته
بود (دهخدا) ص ۳۵ .
- پای فشدن** : ایستادگی کردن، پایداری
کردن ص ۳۰
- پای داشتن** : انتظار کشیدن ، منتظر
بودن . ص ۱۲
- پذیره** : پیشباز؛ پذیره آمدن : باستقبال
آمدن ، مصاف جستن در جنگ
با کسی . ص ۶۲
- پراشیدن** : پریشان کردن، پراگندن،
پاشیدن ، تارومار کردن، متفرق
کردن ، پخش کردن .
- پراگندن** : پاشیدن (آب پراگندن : آب
پاشیدن) . ص ۱۰۷
- بسبجیدن** : سامان کردن و سازسفر نمودن
(برهان قاطع) ص ۵۴
- بشکیفتن** : شکیفتن ، صبر کردن ، تحمل
نمودن ، آرام گرفتن . ص ۶
- بگذاشتن** : گذاره کردن ، گذاشتن ،
عبور کردن، عبور دادن، گذردادن .
ص ۱۱ و موارد دیگر
- بلاشك** : بدون شك ، بی تردید . ص ۵۳
- بنشاختن** : نشانیدن، نشانندن ، نصب
کردن . ص ۷۳
- بنوشتن** : درنوردیدن ، طی کردن، در
پیچیدن، نوشتن . ص ۲۴
- بودن** : شدن ، گشتن . ص ۵۷ و ۱۰۵
- بودنی** : سرگذشت، تقدیر، قضا و قدر .
ص ۷۴ و ۱۰۶
- بور** : اسب سرخ رنگ . ص ۱۷ و ۱۹
- بهرای** : برای . ص ۶۸
- بهره** : بهر ، بخش ، قسمت . ص ۱۳
- بهی روی** : نکوروی ، زیباروی . ص ۷۰
- بیختن** : فروریختن (غم بیختن و صاعقه
بیختن) ص ۹ و ۳۰ .
- بیرنگ** : طرحی که نقاشان در اول بروی
پرده کشند و بعد قلم گیری و رنگ
آمیزی کنند . ص ۸۹
- بیغاره** : بیغاره، سرزنش و طعنه . ص ۱۰۱

- پرخاش جوی : پرخاشختر، جنگجوی،
فتنه جوی . ص ۶۴
- پرخاش ختر : جنگجوی ، پرخاشجوی ،
هنگامه جوی ، خواستار جنگ و
ستیز. ص ۲۸
- پرداختن : تهی کردن ، خالی کردن .
۹۹ و ۲۸
- پرداخته : فارغ ، خالی، تهی . ص ۳۳
- پرستار : خدمتکار، خادم، کنیز. ص ۱۴
۹۰ و ۹۱ و ۹۲
- پرستنده : پرستار، چاکر، خدمتکار،
نوکر. ص ۱۹ و ۹۱
- پولاد پوش : آهن قبا، آهن سلب، آهن
پوش ، زره ور، آنکه زره یاجوشن
آهنین بر تن کرده باشد. ص ۱۷
- پولاد تن : آهنین تن، آهنین شخص، آنکه
تنی سخت چون پولاد دارد. ص ۱۷
- پولادخای : قوی و پرزور، آهن خای.
ص ۶۷
- پوی پوی : که در حال پویه و شتاب باشد،
دوان دوان . ص ۵۶
- پیانبر : لهجه بی در لغت پیاسبر، ص ۱۲۲
- پیچ : درد، آندوه (رنج و پیچ). ص ۹۳
- پیشگاه : درگاه پادشاه ، حاضرة الباب.
ص ۷۹
- پیغانبر : پیغانبر. ص ۱۱۹ و ۱۲۰
- پیوسته : خویشاوند. ص ۳۲؛ متصل ص ۳۳
- پینبر : پیمبر، پیغانبر. ص ۱۱۹
- پیوستگی : مصاهرت، وصلت، هم تنی.
ص ۵۲ و ۷۳
- تاب : کوفتگی ، ماندگی ، خستگی.
ص ۴۴
- تابه : ظرفی فلزی که گوشت و جز آن را
در آن بریان کنند. ص ۷۹
- تافتن : روی نهادن ، متمایل شدن ،
(سوی راستی تافتن). ص ۱۰۸
- ترنگ : صدا و آوازه کمان باشد بوقت تیر
انداختن و صدای رسیدن پیکان تیر
و خوردن گرز و شمشیر بجایی و
شکستن تیغ و... (برهان قاطع)
ص ۱۹
- تشنه : دشنه . ص ۷۸
- تعلیم گر : آموزگار. ص ۷
- تفتن : تند شدن، خشم آوردن. ص ۴۲
- تقسیدن : گرم شدن، بغلیان آمدن، داغ
شدن و سرخ گردیدن آهن و جز آن.
ص ۳۵ و ۴۴
- تک و پویه : تکاپوی. ص ۳۹
- تمام بودن : کامل بودن ، ماهر بودن،
جامع الاطراف بودن. ص ۱۰۷

- تنگراندن : بتقریب راندن ستور، ستور
را بقدم بردن. ص ۳۶
- توخته : کشیده شده، گرفته شده، ص ۱۰۱
از مصدر توختن بمعنی کشیدن و
گرفتن (کین توختن) و ادا کردن
(وام توختن. فردوسی گوید:
چو گویی که وام خرد توختم ...)
- تیره کیش : بددین، بدمذهب. ص ۸۸
تیزچنگ : دلاور، بهادر. ص ۵۳
- تیزچهر : آنکه از چهره اش خشم و تندی
بارد(?) ترشروی، جهم(?) . ص ۱۲
- تیزگام : تیزرو، تیزتگ، تیزپای. ص ۳۱
تیزمه‌ر : آنکه عشق و مهر بسیار دارد.
ص ۵۵، ۶
- تیزی کردن : تندی کردن، بخشم و کین
با کسی سخن درشت و عتاب
آمیز گفتن. ص ۴۶
- تیغ گذاردن (حسام گذاردن) : شمشیر
راندن، تیغ زدن. ص ۴۶
- تیمار : اندوه، غم، محنت. ص ۱۶ و ۸۳
- جای ساختن : جای دادن. ص ۱۱۲
- جای کردن : جای دادن. ص ۹۸
- جفا گفتن : دشنام دادن، بدگفتن. ص ۲۹
- جوآمرد : جوانمرد. حاشیه ص ۹.
- چکان گشتن : قطره قطره ریختن. ص ۹۶
- چپر : غالب، چیره، پیروز. ص ۲۵ و ۴۳
حجت آوردن : دلیل آوردن، اقامه دلیل
و برهان کردن. ص ۳۶
- حشمت آمدن : کسی را بچشم بزرگی
وحشمت نگریستن، بزرگ آمدن
ص ۹۹
- حمیت : حمیت. بکرات درین کتاب آمده
خاستن : حاصل شدن، بدست آمدن،
بهره دادن، ص ۲۲
- خالی شدن : خلوت شدن
خان : سرای، خانه. ص ۱۰۲
- خدمتگر : خدمتکار، خادم. ص ۷۳
خدمتگری : خدمتکاری. ص ۹۱
- خدیش : خدیو. ص ۱۲۱
- خستن : مجروح کردن، مجروح شدن. ص ۹۰
خسته : رنجور، رنج دیده، زار. ص ۱۱۱؛
مجروح. ص ۳۳
- خسته دل : رنجور، رنج دیده. ص ۱۱۱ و ۱۱۱
خسته شدن : ریش شدن. ص ۸۹
- خنک : اسب موی سفید. ص ۱۹ و ۲۷
- خوارا : خوردنی. ص ۷۶
- خوارمایه : حقیر، پست، اندک و ناچیز.
ص ۶۵
- خواهندگان : خواستگاران، مخاطبان.
ص ۵۰

- دائنده** : دانا ، عالم . ص ۱۰۸
- داوری**: حکومت، قصه، معامله، خصومت، جنگ، شکایت (غیاث اللغات).
قضیه و واقعه (فرهنگ رشیدی).
ص ۹۵ و ۹۴
- در آموختن** : تعلیم کردن ، ص ۱
- دربستگان** : اهل حرم (؟) کنیزان و کنیزکان (؟). این لغت همه جا با غلامان همراه آورده شده و از اینرو ظن غالب بر آن می‌رود که بمعنی کنیزان و کنیزکان حرم باشد.
ص ۳۲ و ۷۳ و ۸۳
- درشت** : سخت، خشن، شدید. ص ۳۹ و ۲۴
- دَرَقَه** : سپروزه. ص ۳۰ و ۶۳ و ۴۴
- درم دار** : مالدار، ثروتمند، غنی. ص ۴۹
- درنوشتن** : طی کردن ، پیمودن ، راه بریدن، درنوردیدن. ص ۱۷ و ۲۰
- دریاکنار** : ساحل دریا. ص ۷۵
- دُرْآگَه** : دُرْآگاه، سهمناک، خشمگین، بداندیش ، بدخوی. ص ۵۹
- دست بُرد** : کارنمایان ، کاری که با مهارت و چابکی و چالاکی همراه باشد، غلبه، هنر. در لغت عامیانه ضرب شست، ص ۲۶ و ۶۳ و ۶۴
- دست** : یک دروه کامل از هرچیز (دست کند. ص ۳)
- سلیح** . ص ۱۶ و ۱۰۴
- دعوت** : دعا. ص ۱۲ و ۱۹
- دل آشوب** : مهیب . (؟) ص ۴۲
- دِلاواره** : پریشان دل ، دل شکسته ، دل ریش . ص ۲۸
- دل افکار**: پریشان، دلاواره ، دلریش .
دل برده : دل شده ، دل رفته ، دل از کف داده ، دلاواره . ص ۶۹ و ۷۴ و ۸۲
- دا دُرْم** : پریشان دل ، دل افسرده ، دلریش ، دل شکسته . ص ۷۶
- دل رفته** : دل شده، دل از دست داده، دل باخته . ص ۱۰۷
- دل کتیب** : دل شکسته ، دلریش، آنکه دل اندوهناک و غمگین دارد (کتیب بمعنی اندوهناکست).
ص ۹۵
- دل شداز** : رقت‌انگیز ، غم‌آور ، موجب گدازندگی و اندوه و تعب دل.
ص ۶۱
- دل کمال** : دلبر ، دلربا. ص ۸۵ و ۱۰۱
- و جز آنها
- دَنان** : آنکه از نشاط و طرب فریاد و غوغا کند. ص ۳

- دوده: نژاد، تخمه، سلاله. ص ۸۶
- دیده انداختن: نظر انداختن، نگرستن. ص ۷
- دیگر
- دیر: دیرگاه، مدت طولانی. ص ۱۰۹
- دیویدار: دیوسان، آنکه بهیأت و بیابا
و بچهره دیو باشد، مردم بدطبع
زشت روی. ص ۱۰
- دیرگه: دیرگاه، مدت طولانی. ص ۱۰۹
- دیویدار: دیوسان، آنکه بهیأت و بیابا
و بچهره دیو باشد، مردم بدطبع
زشت روی. ص ۱۰
- راست شدن: همداستان شدن، همراه و
همعقیده و همدست شدن. ص ۷۴
- راست کردن: مهیا و مرتب کردن، آماده
کردن، تدارک کردن. ص ۱۰
- راه‌بر: راه‌یاب، رهنورد. ص ۱۰۶
- راه‌دار: راهزن، دزد. ص ۸۸ و ۹۰
- رَب پُرسْت: خدا پرست. ص ۹۵
- رَخت: اسباب، اثاث، بار و بنه. ص ۷۱
- رزم آزمای: جنگاور، جنگ آزموده.
ص ۵۰ و ۶۱
- رزم‌سازی کردن: رزم آزمودن. ص ۲۱
- رَفْت: مصدر مَرخَم از رفتن بمعنی سپری
شدن و گذشتن (رفت قضا)؛ در
تازی بجای رفتن در این مورد از
مصدر رَجِجی استفاده میشود. ص ۶
- رِکِیب: رکاب (سُمال رکاب). ص ۶۴
- رِهیح: سمال رباح که بمعنی مفرد استعمال
شده است. ص ۱۰۴ و ۱۰۹ و ۱۱۰
- شده است. ص ۱۰۴ و موارد متعدد
- رنج آزمای: محنت کش. ص ۹۱
- رنگ: طرز و شیوه و روش، سیرت و قاعده،
قانون، حیل و نیرنگ. ص ۳۶
- روی: وجه، طریق و راه. ص ۴۲ و ۵۲
- روی دادن: روی نهادن، توجه کردن
به... ص ۶۸
- روی نهادن: توجه کردن به... روی
آوردن به... ص ۷۱ و ۷۲
- روی کردن: روی نهادن، روی آوردن،
توجه کردن به... ص ۷۳
- رویین جگر: آهنین دل، پردل، بی باک.
ص ۱۱
- رویینه خم: رویین خم، کوس و نقاره بزرگ
ص ۴۷
- رویینه نای: نای رویین، بوق رویین.
ص ۵۹
- رَه: کَرَت، دفعه. ص ۲۶
- رَه انجام: راه بر، ره نورد، تیزرو،
که زود بمقصد رسد. ص ۸۹
- رَهی: غلام، بنده و چاکر. ص ۹۴ و ۱۰۹
- ز (مخفف از): به (باء اضافه). ص ۳۶

- زیبجا: (از+بیجا) بدون سبب، بی مقدمه. ص ۱۷
- زدن: تاخت کردن، تاختن، ناگهان ۱۰۹ ص
- برکسی یا لشکری حمله ورشدن، خودرا بسرعت در معرکه قتال ۸۵ ص
- افگندن. ص ۱۰
- زریور: گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند ص ۵۴
- زمان دادن: مهلت دادن، فرصت دادن ص ۱۴
- زمن: زمانه، زمان. ص ۵۳
- زهریر: جایی بسیار سرد که نزدیک بانتهای کره هوا تصور میشود؛ سختی سرما، کنایه از سردی و سرمای سخت. ص ۵۴
- زناگه: ناگهان، مغافصه. ص ۱۱۵
- زینهار خوردن (زناهار خوردن): پیمان شکستن، نقض عهد کردن. ص ۵۲
- ۸۶۹
- ساده دشت: دشت هموار، جلگه. ص ۶۳ و ۱۰۴
- سَبَك: چست و چالاک، بچالاک. ص ۹۲
- سَتان: بیشت خفته و افتاده. ص ۳۴
- سَخاگستر: جواد، بخشنده. ص ۲
- سخت کوش: بسیار کوشنده، بسیار ساعی. ص ۱۷
- سخت نید و: بسیار نیرومند. ص ۴۳
- سَخَن و اَنَدن: سخن گفتن، بیان کردن. ص ۸۵
- سد: عدد صدبضبط قدیم. ص ۶۲ و ۹۲
- ۱۰۷۹
- سندروس: زرنیخ سرخ. ص ۱۹
- سَنگ: تمکین، وقار، اعتبار. ص ۵۷
- سوزیان: زرومال و سرمایه نقدی و جنسی (برهان قاطع). ص ۷۰ و ۹۰
- سون: سوی. ص ۳۶ و ۳۸
- سَید: سرور. ص ۸۳
- سَخ: زمین سخت بر کوه و دامن آن. ص ۵۴
- شخص: وجود، جسم، کالبد. ص ۵۰
- ۱۱۰۹
- شَغَب: شور و خروش و غوغا. ص ۵۷
- شَکر: شکار کننده و درهم شکننده (در ترکیب لشکرشکر) ص ۶۳
- شکر پاسخ: شیرین گفتار. ص ۱۰۳
- شکوه آمدن: بیمناک شدن از کسی. ص ۱۰
- شکوهیدن: بیمناک شدن، واهمه کردن. ص ۱۰۱
- شکیده تن: صبر کردن، تحمل نمودن، آرام گرفتن، بشکافتن. ص ۶
- شهان شاه: شهنشاه. ص ۵۹ و ۶۰ و ۶۱

- شید** : روشن، درخشنده، رخشا. ص ۹۰
(از ریشه اوستایی «خشئت» بمعنی روشن، و در پهلوی شمالی «خشت» و در پهلوی ساسانی «رشت». چه در اوستائی و چه در پهلوی و فارسی کلمه مذکور صفت است برای خور (= شمس) و یم (= جم).)
- شیب** : عیب و زشتی. ص ۷۵
- صحابان** : صحابه، یاران. ص ۱۱۹
- صف آشوب** : صف در، صف شکن. ص ۱۱
۱۱ و ۲۲ و ۳۶ و ۳۷ و ۶۶
- صف پناه** : پناه لشکر، پشت سپاه، ص ۶۴
- صف دار سپهدار** . ص ۳۷
- صف در** : لشکر شکن، صف آشوب .
ص ۵ و ۱۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۶۴
- طبع ساز** : سازگار. ص ۶۸
- طعنه** : طعن، ضربت سنان و تیغ و جز آن (در عربی: یک بار زدن) .
ص ۳۹
- مُذَرزنان** : دشتان، حیض، قاعدگی
زنان ص ۱۴
- عَرین** : بیشه. ص ۲۰
- عمر پیموده** : معمر، کهن سال، سالخورده،
گنده پیر. ص ۷۰
- عنا** : رنج و مشقت . ص ۸۰
- غریوان** : غریو کننده، آنکه غریو کند،
آنکه فریاد و فغان بر آورد. ص ۴۷
- غلام** : پسر، جوان نورس . ص ۳۹ و
۴۰ و ۴۱ و ۴۲
- غلتیدن** : ضبط درست غلطیدن. ص ۷۴ و ۷۵
- غم خواره** : غمگین، اندوهناک. ص ۴۳
- غمَر** : آب بسیار، جای گوداز دریا .
ص ۲۵
- غمَر** : نادان، بی علم، ناآزموده، گول، غبی .
ص ۱۱۴
- فدی** : فدا، قربان؛ (فدی باد: فدا باد،
فراز: بسته. ص ۱۲۲
- قربان باد) ص ۷۱
- فراز آمدن** : در رسیدن، رسیدن. ص ۶۸
- فرامشت** : فراموش. ص ۷۶
- فرمان کردن** : اطاعت کردن، فرمان
بردن. ص ۹۴
- فرو گشتن** : فرود آمدن، پایین آمدن .
ص ۱۰۹
- فرهنگ** : عقل و ادب، پرورش و تربیت،
نگاهداشت اندازه و حد هر چیز.
ص ۷۵
- فرهنگ جوی** : آنکه جویای فرهنگ و هنر
و تربیت باشد. ص ۳۷

بوضوح ضبط شده است در نسخه

مطبوع آورده‌ام

کجا : که . ص ۶۸ و موارد دیگر

کد بانو : بانوی خانه ، خاتون سرای .

ص ۹۲ و ۹۴ و ۹۵

کدخدای : داماد ، شوی . ص ۷۷

کردن : فرستادن ، گسیل کردن . ص ۹۷

کش خرام : خوش رفتار . ص ۹۷

کفتن : از هم باز شدن ، شکافته شدن .

ص ۸۳

کنده : خندق . ص ۵۹

کنیزک : دختر دوشیزه . ص ۳۹ و ۴۲

و ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ و ۴۶ و ۴۷ ؛ دختریا

زن جوان که خدمتکاری کند .

ص ۸۵ و ۹۲ و ۹۳

کینه خواه : پرخاشجوی ، جنگجوی ،

ص ۴۳ و ۶۲ و ۶۳

کینه کش : تلافی کننده بدی (برهان

قاطع) ص ۱۱ و ۵۹

گاز : مقراض . ص ۴۳

گاه : تخت ، سریر . ص ۹۱

گذاردن : گذراندن . ص ۴۳

گذاریدن : عبور کردن ، گذشتن . ص ۳۶

گرامی کردن : بزرگ داشتن ، سرافراز

کردن . ص ۹۹

فرهنگ پاب : آنکه پذیرنده فرهنگ و

تربیت و هنر باشد . ص ۷۹ و ۷۶

فش : و ش ، شبیه ، نظیر ، مانند .

ص ۱۱ و ۵۹

فیء : غنیمت ، تاراج ، یغما . ص ۱۱

قلم کردن : دوباره کردن دست و پای ستور

یا جزآن بیک ضرب . ص ۲۶ و ۴۲

ک : پستاند برای بیان حب و مهر و

دلسوزی مانند : بابک ص ۱۱ ؛

مامک ص ۸۳ .

کار و بار : رونق وروایی کار و پیشه (در

عبارت عامیانه : بیا و برو) ، مشغولیت

و معامله و شغل و کسب و پیشه

(فرنودسار) . ص ۷۲

کامه : کام ، مراد ، خواهش ، مطلب ،

مقصد (برهان قاطع) . ص ۴۱

کانا : نادان . ابله ، احمق ، بی عقل

(برهان قاطع) . ص ۹

کانه : جای پایین نشستن (فرنودسار) .

ص ۵۴ ؛ «بشدسوی کانه دو تا کرده

پشت» کانه درین مصراع منحصرأ

استعمال شده و معنی آن را بواقع

در نیافته‌ام . لیکن بعلت آنکه شاید

درست بکار نرفته باشد بهمین نحو

یعنی بصورتی که در متن کتاب

- گردن کش : سرکش ، مغرور ، متکبر
ص ۱۷
- گردگیر : شیرشکر، گیرنده واسیرکننده
گردان . ص ۵۸
- گرم : غم، اندوه، رنج، مکاکفت. ص ۴۴
- گرم راندن : تیزراندن، بتندی و سرعت
دوانیدن ستور. ص ۳۲ و ۸۷
- گسترده : گستریدن (خبر...): شایع
شدن و گسترده شدن
خبر. ص ۶۷ و ۷۹
- گسی کردن : گسیل کردن ، فرستادن
ص ۱۰۳ و ۷۹
- گفت : گفتار ، قول. ص ۵۷
- گفتش : سفارش ، اسپارش. ص ۹۰
- گم بودگان : لفظی که در مورد نفرین
و دشنام بکار رود و استعمال آن
درمفرد و جمع یکسانست. گم بوده
یعنی معدوم و نیست شده، بالابگور
(درلهجه آذری). ص ۷۰ و ۸۸ و ۹۰
- لاف جستن : رجز خواندن، خود را بنیکی
ستودن ، از خود تمجید و تعریف
کردن. ص ۲۰
- لشکرشکر : لشکرشکن ، لشکرشکار ،
صف در ، صف شکن . ص ۶۳
- لعب کردن : بازی کردن (با نیزه و تیغ و
آلات و جز آن). ص ۲۰
- مال دار : ثروتمند، دارا ، غنی. ص ۷۲
- مایه : مقدار ، اندازه. ص ۵۹
- مُدبِر : بخت برگشته ، بدبخت ، شور
بخت . ص ۱۱۴
- مرد آزمای : وسیله آزمون کردن مرد ،
آنچه مردانگی و دلوری و توانایی
مرد را بدان آزمایش (تیغ مرد آزمای
یعنی تیغی که مرد را بدان آزمون
کنند). ص ۲۷
- مستحل : مهدورالدم، آنکه خونش حلال
شده باشد . (درمورد نفرین و دشنام
می آید). ص ۲۸ و ۷۴
- مستی : ضعف و عجز. ص ۳۱ و ۱۰۳
- مطرِد : نیزه کوتاه (المنجد) ص ۱۷
- مُعادی : دشمن. ص ۱۷
- مُفاجا : ناگاه ، ناگهان. ص ۹۱
- مُکافا : پاداش ، مکافات، پادافراه. ص ۶ و ۱۰
- مُوی مُوی : مویه کنان، نوحه گر. که در
حال نوحه و مویه باشد. ص ۵۶ و ۱۰۷
- مهر آزمای : شیفته ، عاشق، دلباخته .
ص ۹۶ و ۱۰۷
- مهر باز : عشق باز، عاشق پیشه. ص ۱۱۷

- مهرجوی: مهرآزمای، عاشق، جوینده
عشق ص ۳۸ و ۵۲ و ۱۰۱۹ و ۱۱۰۹
- می ده: ساقی. ص ۴۸
- ناباک دار: بی باک، متهور، نترسا (در
لهجه طبری) ص ۸۶
- ناشکب: بی صبر، بی قرار. ص ۳۸ و ۱۰۳
- نا: نی زردباریک و میان خالی، رگهای
باریک میان قلم، نی که برای
نوشتن بکار برند: ص ۲۶
- نال گون: زردفام، برنگ نی. ص ۲۶
- نال نال: موی موی، آنکه دیرگاه درنده
وزاری باشد. ص ۱۰۷
- نالندگی: بیماری. ص ۴۸
- نالنده: نالان، بیمار. ص ۵۶ و ۷۹
- نالیدن: بیمارشدن، ناله وزاری کردن.
ص ۷۹
- نام آور: نامدار، نامبردار، صاحب نام
و آوازه. ص ۹۱
- نام بردار: مشهور و معروف، نام آور. ص ۵۸
- نام گستر: نامدار، نامور، نامبردار. ص ۵۷
- نبرده: شجاع، دلیر، جنگاور، مبارز.
ص ۲۰ و ۷۷
- نبره: سیم قلب و هرچیز ناسره، دون و
- فرومایه. ص ۶۱
- نجیب: شتر نیک رفتار. ص ۵۰
- نرم راندن: آرام راندن ستور. ص ۳۶ و ۸۷
- نشاط: میل و عزیمت، قصد بکاری از
روی طبع و میل و آرزو. ص ۵۸ و ۱۰۶
- نهره برداشتن: بانگ برآوردن. ص ۱۷
- نگوسار: نگونسار، هرچیز که آنرا سرازیر
آویخته باشند. ص ۲۷ و ۱۱۵
- نمد زین: نمد که زیر زین و بر پشت اسب
نهند. ص ۸۹
- نوبتی: اسب جنیبت و اسب کوتل
(برهان قاطع). ص ۴۵
- نوفه: شور و غوغا و صدا و آواز بلند
(برهان قاطع). ص ۱۷
- نیازی: محبوب، معشوق. ص ۵۳
- ویر: فهم، هوش و ادراک (برهان قاطع).
ص ۳۵
- هزمان: هرزمان، هر دم، هرگاه. ص ۳۱
- هم تنی: وصلت، مواصلت، مصاهرت.
ص ۱۰۵
- هنباز: انباز، شریک. ص ۱۱۹ (در لغت
طبری: هم باز)
- هنبیر: هم بر، هم پهلوی، دربر، در پهلوی.
ص ۹۸

- هنجارجوی : راهبر. ص ۶۷
- هنریاب : فرهنگ پذیر ، تربیت پذیر .
هنر پذیر. ص ۷
- هوازی : بیک بار، بیک ناگاه (برهان قاطع)،
ناگهان . ص ۱۰۹
- هوش : جان و روان . ص ۸۱ و ۹۶
- یارگی : یارا ، توان ، توانایی ، قدرت .
ص ۹۳
- یارستن : توانستن. ص ۲۵
- یازنده : قصد کننده ، آهنگ کننده ،
دراز کننده دست و جزآن. ص ۳۹ و ۸۸
- یازیدن : قصد کردن ، آهنگ کردن
ص ۸۸؛ دراز کردن ص ۱۰۳
- یشک : دندان بزرگ شیرو فیل و گرك و
اسب و سگ (غیاث و برهان) .
چهار دندان پیشین بزرگ سباع
(لغت فرس). ص ۱۰

دسه خبر به تحقیق و تبیین مکتب
دین علیه السلام

فهرست قسمتی از آخرین انتشارات دانشگاه

- ۸۹۸- شیمی تجزیه : تألیف دکتر علی اکبر پریمن ۸۵ ریال
- ۸۹۹- خونریزی داخل جمجمه : تألیف دکتر علی اکبر مرشد ۱۰۰ ریال
- ۹۰۰- فهرست کتابهای چاپی طبی و فنون وابسته بطب: دکتر نجم آبادی ۱۳۰ ریال
- ۹۰۱- سنگ شناسی (جلد اول): تألیف دکتر یدالله سبحانی و دکتر سیروس زرعیان ۱۳۰ ریال
- ۹۰۲- جغرافیای گیاهی (اجتماعات رویشی) : تألیف دکتر صادق مبین ۷۵ ریال
- ۹۰۳- چند مقاله تاریخی و ادبی : تألیف نصرالله فلسفی ۱۲۰ ریال
- ۹۰۴- مقابولیسیم آب و الکترولیتها در کودکان : تألیف دکتر مسعود عزیزی ۶۵ ریال
- ۹۰۵- آئین دادرسی کیفری (چاپ سوم) : تألیف دکتر محمد علی هدایتی ۶۵ ریال
- ۹۰۶- هندسه تحلیلی (چاپ سوم) : تألیف دکتر احمد سادات عقیلی ۱۶۰ ریال
- ۹۰۷- تحقیق کانی شناسی پاره‌ای از سنگهای آذرین: دکتر زرعیان و مهندس فیاض ۱۰۰ ریال
- ۹۰۸- تهیه فلزات جهت صنایع اتمی : تألیف دکتر علی نقی اخوان نیکی ۶۵ ریال
- ۹۰۹- گیاهان گمزا (جلد سوم) : تألیف دکتر ناصر مفتاح ۱۰۰ ریال
- ۹۱۰- بیماریهای زنان و پیشرفتهای نوین : تألیف دکتر جهان شاه صالح ۴۰۰ ریال
- ۹۱۱- البراهین (جلد دوم) تألیف امام فخر رازی: تصحیح سید محمد باقر سبزواری ۱۰۰ ریال
- ۹۱۲- غرر الحکم و درر الکلم، شرح خوانساری: تصحیح دکتر محدث (جلد ۶) ۱۳۵ ریال
- ۹۱۳- بیماریهای گیاهی (جلد ۴ قارچهای انگلی) : تألیف دکتر عزت الله خبیری ۱۰۰ ریال
- ۹۱۴- اقتصاد در فنون و صنایع (جلد چهارم) : تألیف دکتر زین العابدین شیدفر ۶۰ ریال
- ۹۱۵- حقوق اداری : تألیف دکتر منوچهر طباطبائی مؤتمنی ۶۷ ریال
- ۹۱۶- اطلاعات حقوقی در رشته معماری : تألیف دکتر مهدی کی نیا ۷۰ ریال
- ۹۱۷- مواد خوراکی (جلد اول) : تألیف دکتر فتح الله اعلم ۷۶ ریال
- ۹۱۸- آسیب شناسی دامپزشکی (جلد اول) : تألیف دکتر علی اکبر امری ۸۰ ریال
- ۹۱۹- مردجهانی : (نگارش رابیند رانات تاگور) ۸۲ ریال
- ۹۲۰- جغرافیای اقتصادی (جلد دوم) تجدید چاپ : تألیف دکتر محسن عزیزی ۱۶۰ ریال
- ۹۲۱- شیمی آلی (کتاب سوم - جلد اول) : تألیف دکتر رحیم عابدی ۱۰۰ ریال
- ۹۲۲- تاریخ تمدن (تجدید چاپ) : تألیف دکتر مجیر شیبانی ۷۶ ریال
- ۹۲۳- فیزیک عمومی (الکتروسیسته) جلد اول چاپ دوم : تألیف دکتر ا. روشن ۱۴۰ ریال
- ۹۲۴- طرح و ساختمان دستگاههای ارتدسنسی (جلد اول): تألیف دکتر مهدی میزانی ۷۶ ریال
- ۹۲۵- کلید و دهنه : تصحیح دکتر مجتبی مینوی - ریال
- ۹۲۶- سمک عیار (جلد اول - قسمت دوم): با مقدمه و تصحیح دکتر خانلری ۶۰ ریال
- ۹۲۷- شیمی عمومی معدنی فلزات (جلد دوم): تألیف دکتر فضل الله شیروانی ۹۶ ریال
- ۹۲۸- مواد دندانپزشکی (جلد دوم) : تألیف دکتر دستوری ۱۴۵ ریال
- ۹۲۹- سیمکشی علمی و عملی (جلد اول) : تألیف مهندس محمد مظفر زنگنه ۷۵ ریال
- ۹۳۰- عول و تعصیب : تألیف دکتر عبدالرحیم نجات ۱۶۰ ریال
- ۹۳۱- محاسبات ماتریسی : تألیف دکتر سادات احمد عقیلی ۸۵ ریال
- ۹۳۲- انگل شناسی (جلد دوم) : تألیف دکتر عزیز رفیعی - دکتر علی علوی نائینی ۱۲۰ ریال
- ۹۳۳- سنگ شناسی (جلد دوم) : تألیف دکتر سیروس زرعیان ۱۱۰ ریال